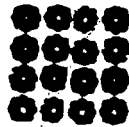


نقد و تحلیل

جاریت

دولت

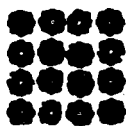


نقد و تحلیل جباریت

مانس اشپیر

ترجمه کریم قسیم

دماوند



انتشارات دماوند

تهران - خیابان بزرگمهر نبش فریمان شماره ۴۲

مانس اشپربر

نقد و تحلیل جباریت

ترجمه کریم قصیم

چاپ اول - شهریور ۱۳۶۳

چاپ پگاه

۵۰۰۰ نسخه

لیسواکالی بانک ۱۰۲ ۶۶۴

Manés Sperber

Zur Analyse der Tyrannis

1975, by Europa Verlags-AG Wien

Printed in Austria

Gesetzt im Filmsatzzentrum Deutsch-Wagram

این کتاب ترجمه‌ای است از:

فهرست

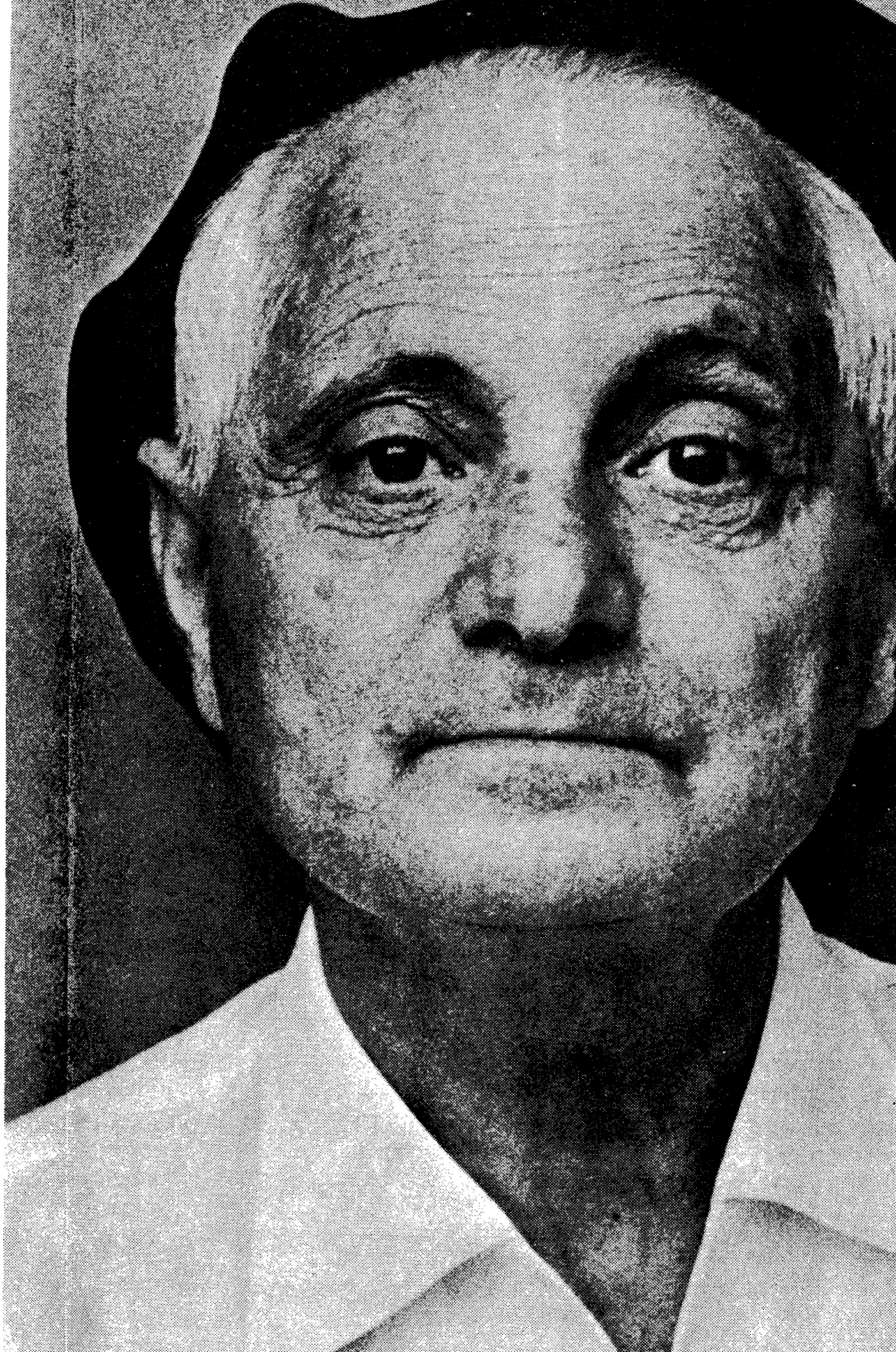
۹	در بارهٔ نویسنده
۲۵	پیشگفتار و نگاهی به گذشته
۴۱	دیباچه
	فصل یک:
۴۹	تناقض و راه حل آن
	فصل دو:
۶۵	وجود و نمود
	فصل سه:
۷۷	مقدمات جباریت
	فصل چهار:
۹۷	سیر به سوی قدرت
	فصل پنج:
۱۱۳	حکومت قهر و خشونت
	فصل شش:
۱۳۵	رهبریت و جباریت

به یاد دوستم:

الكساندر وایس برگ

(۱۹۰۱-۱۹۶۴)

[مانس اشپربر]



در باره نویسنده

در شانزدهم اکتبر سال ۱۹۸۳، گوئتر کریستیانزن^۱ — رئیس « انجمن بورس کتاب آلمان » — برای گشایش مجلس بزرگداشت برنده جایزه صلح آن انجمن، پشت میکروفن قرار گرفت و چنین سخن آغاز کرد:

آقایان وزرا، عالی جنابان، فرستادگان ملتهای خارجی، آقای شهردار اعظم، میهمانان محترم انجمن بورس کتاب، وزیگفرد لenz^۲ عزیز!

کسی که جایزه صلح امسال ما به او تعلق گرفته و امروز، همه ما برای بزرگداشت و به احترام او گرد آمده ایم، در میان ما نیست. مانس اشپربر به ما نوشته است: « از اینکه ناچارم مدعوین جلسه و دوستان و خوانندگان آثارم را در انتظار بگذارم، عمیقاً متأسفم. لیکن در آخرین لحظات، پزشکان معالجم مرا — به دلیل عوارض احتمالی بیماری

1- Günther Christiansen

۲. Siegfried Lenz — نویسنده و منتقد بزرگ آلمانی که در این جلسه، سخنران اصلی بوده است.

قلبی ام — از هر گونه سفری بر حذر داشتند...»^۳

مانس اشپربر حدود پنج ماه بعد، در ششم فوریه ۱۹۸۴ — شش ماه پس از مرگ دوست دیرینه اش آرتور گُستلر — به دنبال تشدید عارضه قلبی اش در گذشت. هر دو آنان یهودی بودند و در سال ۱۹۰۵ در سرزمین پادشاهی فنا یافته اتریش — مجار، به دنیا آمده بودند.

اشپربر در ده سالگی، به همراه خانواده اش از شهرک زادگاهش — زابلوتو، در گالیس شرقی — آواره شد. یهودی کُشی بالا گرفته بود و خانواده اشپربر ناگزیر به وین گریختند. در آن زمان، وین از مراکز تجمع فراریان و انقلابی های مهاجر به شمار می رفت، ولی از آن مهمتر اینکه — در کنار پاریس و برلین — شهر دمکراسی و غنای فرهنگ و هنر بود. خانواده اشپربر که با جاکن شدن از شهرک بومی خود، خانه و کار و پیوندهای زندگی نسبتاً مرفه شان را بکلی از دست داده بودند، به شهر پیرغوغایی گام نهادند که از همان روزهای نخست، سیاست های فوق العاده پسرک ده ساله را بشدت برانگیخت. کتابخانه های بزرگ، محافل و جلسات گوناگون، تأثیرهای بزرگ و کوچک، تظاهرات دسته ها و احزاب سیاسی، موزه های مختلف و بالاخره جلسات و کلاسهای مکاتب روانشناسی و از همه جالبتر کافه ها و پاتوق های روشنفکران وین، به زندگی اشپربر نوجوان رنگ دیگری بخشید. با عطشی سیری ناپذیر — و به رغم جسم ضعیف و بیمارش — به مطالعه آثار نویسندگان بزرگ روی آورد. آثار شکسپیر، داستایوسکی، استاندال و نیچه بیش از همه او را به خود مشغول می داشت. اندیشه ها و نوشته های انقلابی، شورش و عصیان خفته در روح آزرده و مصیبت زده اش را به غلیان می آورد. جنگ جهانی اول در گرفته بود و دنیای کهن در حال زیر و رو شدن بود. در پی آثار جنگ خانمانسوز، تلاطم اجتماعی — فکری عظیم و گسترده ای در میان مردم پدید آمده بود. در حالی که خشونت و منفعت طلبی صاحبان سرمایه و اشراف سنتی، لجام گسیخته بود و یکه تازی می کرد، توده های زحمتکش در رنج معاش و فقر

۳. برای اطلاع از متن کامل این سخنرانی و چند نطق تجلیل دیگر در این جلسه، نگاه کنید به:

Ansprachen

aus Anlass der Verleihung des Friedenspreises des Deutschen

Buchhaudes 1983, Verlag d. Buchhändler Vereinigung

فزاینده‌ای دست و پا می‌زدند؛ کشیشان و خاخام‌ها صبر و تحمل خاموش را موعظه می‌کردند و سیلابِ زمانه را، چون سرنوشتی مقدر و محتوم، می‌نمایاندند. اشپربر نوجوان به این آموزشهای خفت‌بارتن در نمی‌داد و از همان اوان زندگی با مردمان رنجبر احساس همبستگی می‌کرد:

«خاخام‌ها به من درس می‌دادند که کار سقاها — به رَغْم دشواری — چنان ساده است که هر کس بدون کوچکترین آموزشی هم می‌تواند آن را انجام دهد! مرد سقا ناچار بود از صبح سحر تا پاسی از شب گذشته، چنانچو آب را بر دوش کشد تا معاش روزانه‌اش را به دست آورد. این وضع به نظر آنها عادلانه و بدیهی می‌آمد. ولی در چشم من چنین نبود. من خود را همپای آن مرد سقا می‌شمردم و هنوز هم همینطور فکر می‌کنم...»^۴

وقتی جنگ جهانی اول پایان یافت، موج انقلاب و سوسیالیسم سراسر اروپا را فراگرفت. سوسیالیست‌های شورایی در وین نفوذ فراوانی داشتند. یکی از محبوب‌ترین نظریه‌پردازان این جنبش گوستا وولاندآئر^۵ بود که نظریاتش بر اشپربر نوجوان نیز تأثیر بسزایی گذاشته بود. در همین دوره، اشپربر با «سازمان جوانان یهود» آشنا شد و چندی نیز به عضویت آن درآمد، لیکن تبلیغات و اندیشه‌های آنها، عطش توقعات سیاسی او را سیراب نمی‌کرد. در اوایل تابستان سال ۱۹۲۱، وضع جسمی او روبه‌وخامت گذاشت؛ بطوری که خانواده‌اش تصمیم گرفت او را به آسایشگاه بیماران ریوی بفرستد. او در این آسایشگاه، با دانشجوی جوانی آشنا شد که از آلفرد آدلر و کلاسهای درس او در وین برایش تعریف کرد و شرکت در این کلاسها را به او توصیه کرد. آدلر که بنیانگذار مکتب روانشناسی فردی محسوب می‌شد، همچون فروید — استاد سابقش —، در وین به سر می‌برد و در رأس محافل روانشناسی فردی به تدریس و کار درمانی اشتغال داشت. اشپربر تا

4- Manes Sperber - Die Wasserträger Gottes
Europa-Verlag AG Wien 1974.

۵. به پانویس شماره (۷) بخش پیشگفتار و نگاهی به گذشته رجوع کنید.

آن زمان، مانند بیشتر نوجوانان روشنفکر، آثار فروید و روانشناسان هوادار او را کم و بیش مطالعه کرده بود و تا اندازه‌ای از نظریات این مکتب تأثیر پذیرفته بود. با این حال، هنوز درباره مسائل گوناگون و بخصوص موضوع قدرت، خواهان مباحثات جدی روانشناسانه بود؛ دانشجوی هم‌اتاقی اش در آسایشگاه، شرکت در سمینارها و شنیدن بحث‌های آدلر را به او سفارش کرد. پس از بازگشت از آسایشگاه، هنگامی که سخت سرگرم مطالعه آثار و خاطرات انقلابی‌های بیباک نارودنیکی روسیه بود، تصمیم گرفت سری به کلاسهای آلفرد آدلر بزند. در کلاسهای آدلر - که با قریب پنجاه شنونده تشکیل می‌شد - معمولاً پس از تدریس، بحث و گفت و گوی جمعی در می‌گرفت، یا پرسش‌هایی مطرح و به بحث گذاشته می‌شد. در ضمن، اگر شنونده‌ای داوطلب صحبت درباره موضوعی بود، آدلر با گشاده‌رویی، وقت کافی در اختیارش می‌گذاشت. هنوز چند جلسه‌ای از شرکت اشپربر در این کلاسها نگذشته بود که داوطلب سخنرانی درباره «روانشناسی انقلابی‌ها» شد و ۲۵ دقیقه در این مورد صحبت کرد. وقتی این جلسه پایان یافت، آدلر - استاد پنجاه ساله روانشناسی فردی - با مانس اشپربر شانزده ساله بگرمی دست داد و گفت:

«استنباط من از صحبت‌های شما طوری بود که گویی از زبان یک روانشناس فردی ادا می‌شود؛ روانشناسی که هنوز بر دانش خویش آگاه نیست.»^۶

پس از جلسه، اشپربر مسافتی را به همراه استاد پیمود و هنگام وداع با صدایی لرزان خطاب به آدلر گفت: «من روانشناس فردی نیستم، ولی شاید بهتر باشد به این کار روی آورم.» و استاد با خوشرویی پاسخ داد: «حتماً، من به شما کمک خواهم کرد، ما شما را یاری خواهیم داد.»^۷

۶. برای اطلاع از شرح کامل این آشنایی و ادامه ده ساله آن نگاه کنید به جلد دوم «خاطرات زندگی

اشپربر»:

Manes Sperber

Die Vergebliche Warnung EV-AG Wien - 1975

7- Edd. S. 72

از فردای آن روز، مانس اشپربر تحصیلات روانشناسی خود را زیر نظر استاد و بنیانگذار نحلۀ «روانشناسی فردی - تطبیقی» آغاز کرد و خیلی زود به مراحل عالی این آموزش ارتقا یافت. پنج سال بعد، اشپربر جوان اولین کتاب خود را منتشر کرد: «آلفرد آدلر، انسان و آموزش او»

چند سال بعد، در سن هجده سالگی، با فیزیکدان جوانی - که با محافل کمونیستی مراوده داشت - طرح دوستی ریخت. این فیزیکدان جوان و با استعداد، الکساندر وایس برگ^۸ بود که بعدها برای خدمت به ساختمان جامعه شوروی، به اتفاق همسرش داوطلبانه به روسیه رفت. اگر واقعه آشنایی با آدلر مسیر تحصیلی و آموزشی او را مشخص کرد، از طریق وایس برگ بود که پایش به جرگه انقلابی های کمونیست باز شد.

از جمله رویدادهای مهم سیاسی دهه بیست اتریش، تظاهرات خود انگیخته و شورش کارگران وین در روز پانزدهم ژوئیه سال ۱۹۲۷ است. شرح این عصیان خونین در جلد دوم «خاطرات اشپربر» آمده است. این رویداد و چگونگی موضع حزب کمونیست اتریش نسبت به آن، تأثیر قاطعی بر مسیر بعدی زندگی اشپربر باقی گذاشت. رهبری حزب کمونیست اتریش - به رغم تبلیغات و داعیه های افراطی - در طی تظاهرات و شورش کارگری آن روز، سستی و محافظه کاری فاحشی از خود نشان داد. به دنبال این تجربه، گروه کثیری از جوانان انقلابی از این حزب روگردان شدند. اشپربر در این باره می نویسد:

«تأثیر رویداد پانزدهم ژوئیه بر ما این بود که باید کمونیست باشیم، ولی نه در اتریش، بلکه در آلمان؛ در اتریش، حزب کمونیست در حرف تندرو ولی در عمل عاجز بود. همین فکر بود که عزم مرا در مورد رفتن به برلین جزم کرد.»^۹

مدتی بود که آدلر به او پیشنهاد کرده بود در مقام مسئول «انجمن روانشناسان فردی» به شهر برلین نقل مکان کند. پس از این رویداد، اشپربر

8- Alexander Weissberg

9- Edd. S. 157

دام گروه ضربت SA افتاد. خوشبختانه مأموران گشت موفق به یافتن سلاحهای موجود در این خانه نشدند. اشپربر مدتی در زندان انفرادی گذراند و بعد به زندان عمومی منتقل شد. او آلمانی نبود و بنابراین پدر و دوستان بانفوذش در وین، برای آزادی او به اقدامات گسترده‌ای دست زدند و از مسیرهای گوناگون فرهنگی و دیپلماتیک اثریش به مقامات آلمانی فشار وارد آوردند. این کوششها سرانجام به نتیجه رسید و چندی بعد، اشپربر به شرط ترک فوری خاک آلمان، از زندان آزاد شد. در این بین، حزب کمونیست آلمان، نجنبیده شکست خورده بود و بحران فکری - سیاسی بزرگی حزب را فرا گرفته بود که فشار فاجعه پیروزی و استقرار فاشیسم را دوچندان می کرد.

اشپربر با رنج و اندوه بسیار، آلمان را ترک گفت و به وین بازگشت. رهبری حزب سعی فراوان کرد که شکست را موقتی جلوه دهد و تاکتیکهای خود را توجیه کند، ولی عذر و بهانه‌های رهبری برای فردی چون اشپربر، ضعیف‌تر از آن بود که اقناع کننده باشد. انقلابی و روانشناس برجسته، دل چرکین و سرخورده، به وین بازگشت و در جست و جوی آرامش و تسلی به یوگسلاوی رفت. در آنجا - از سالها پیش - به همت او و رفقای آن دیارش انجمن روانشناسان فردی تشکیل شده بود. بنیانگذار این انجمن، دوستان صدیق او دکتر بنواشتاین^{۱۳}، همسرش ورا و چند روشنفکر دیگر بودند. اشپربر سالها پیش، از طریق این رفقا، به محافل فرهنگی - انقلابی یوگسلاوی قدم گذاشته و در راه اعتلای علمی آن محافل، سهم بسزایی ادا کرده بود:

«در زاگرب، من یک رشته سخنرانی درباره روانشناسی فردی ایراد کردم که مورد استقبال فراوان قرار گرفت. تعداد شنوندگان بطور غیر عادی زیاد و دقت نظر آنها قابل توجه بود. پس از این جلسات بود که بنو [دکتر اشتاین] و ورا و تنی چند از دوستانشان اقدام به تشکیل انجمن روانشناسی فردی کردند»^{۱۴}

از آن پس، اشپربر بارها به یوگسلاوی سفر کرد، با روشنفکران و

13- Dr. Benno Stein

14- Edd. S. 260

انقلابی های تراز اول آنجا ارتباط نزدیک برقرار کرد و مراودات مستمری با آنها داشت. علاوه بر این، به طبیعت زیبای ساحل شرقی آدریا جلب شد، که از آن در آثارش به شکل دل انگیزی یاد کرده است. او دیگر در آن سرزمین و میان آن یاران با صفا و مبارز، بیگانه محسوب نمی شد. اشپربر در خاطراتش به دفعات از این رفاقت های بی شائبه سخن می گوید و خاطره ماندگار آنها را در رمان - تریلوژی عظیم و درخشانش - «قطره اشکی در اقیانوس»^{۱۵} - جاودان کرده است.

هنوز چند هفته ای از ورودش به یوگسلاوی نگذشته بود که غبار اندوه جانکاه شکست از ضمیرش زدوده شد و شوق کار و فعالیت مجدد وجودش را فرا گرفت. جلسات سخنرانی او بطور مرتب تشکیل شد و هر بار بر تعداد شنوندگانش افزوده می شد. همراه رفقای انقلابی به شهرها و مناطق روستایی - بخصوص به سرزمینهای تحت کنترل جنبش انقلابی دهقانان - سفر کرد و همه جا با گرمی مورد استقبال قرار گرفت. در این دوران بود که با رهبران محبوب حزب کمونیست یوگسلاوی - دیوکا چوئیچ و میلان گورکیچ - دوستی صمیمانه ای به هم زد. اشپربر تا ماه مه سال ۱۹۳۴ در یوگسلاوی بود که بار دیگر حزب کمونیست آلمان و مسئولان کمینترن در پاریس او را به کار دعوت کردند:

«در اواخر بهار [۱۹۳۴]، پیغامی از حزب به من رسید که مرا به پاریس دعوت می کرد. حزب در نظر داشت در آن شهر، مسئولیت طرح ایدئولوژیک مهمی را که جنبه بین المللی داشت، بر عهده من بگذارد.»^{۱۶}

مسئول این طرح، ویلی مونسبرگ^{۱۷} - کادر درجه اول کمینترن برای مسائل تشکیلاتی و تبلیغات - بود. قرار بود با شرکت حدود ۶۰ نفر از کمونیست های مهاجر در پاریس، «انستیتو مطالعة فاشیسم» [INFA]

۱۵. این کتاب اخیراً به ترجمه روشنک دار بوش، توسط «نشر نو» در دو جلد منتشر شده است.

16- Manes Sperber, Bis man mir Scherben auf die Augen Legt
S. 55, EV-AG Wien 1977.

17- Willi Münzenberg

شکل بگیرد؛ خواست حزب این بود که اشپربر در مقام مسئول ایدئولوژیک آن مشغول به کار شود.

یکی از اعضای مهم این جمع، آرتور گستلر بود که با ویلی مونسبرگ در ارتباط مستقیم بود. البته حزب علاوه بر این مسئولیت، وظایف دیگری نیز بر عهده اشپربر گذاشت که شرکت در « کمیته بین المللی جوانان » یکی از آنها بود. اشپربر به پاریس رفت و با شور و فعالیت خستگی ناپذیر به کار پرداخت. جوهر این طرح — که فعالیتی فرهنگی، سیاسی و تبلیغاتی علیه فاشیسم بود — با عقاید و آراء او سازگار می آمد و همین نکته او را به فعالیت جدید، شدیداً دلگرم کرد. اما هنوز بیش از یک سال از تأسیس این انستیتو نگذشته بود که به دستور گمینترن منحل شد. با این حال، با آغاز فعالیت مذکور، اشپربر وارد محیط بسیار متنوعی از روشنفکران و انقلابی های برجسته فرانسوی شد و دوستی هایی به هم زد که برخی از آنها تا پایان عمرش پایدار ماندند. از جمله، در همین دوره بود که با آندره مالرو و رایمون آرون^{۱۸} دوستی نزدیک پیدا کرد. با آرتور گستلر — که قبلاً دورادور آشنا بود — پیوند رفاقت و همفکری عمیقی یافت. اشپربر شرح وقایع این دوران و روابط و آشنایی هایش را در جلد سوم خاطراتش — با عنوان «تاسنگ بر گورم نهند» — به تفصیل آورده است.

در همین دوران، اولین محاکمات بزرگ مسکو آغاز می شود و بار دیگر کابوس توهمات مرگبار، روح اشپربر را در هم می فشارد. او در طی مطالعات و بررسی های خود در این مرحله، در باب فاشیسم، مسائل قدرت، استبداد فراگیر و دلائل محاکمات مسکو به نتایجی می رسد که دیگر جز در محافل دوستان مورد اطمینان، امکان طرح و بحث آنها موجود نیست. با سر گرفتن محاکمه زینویف و کامنف در مسکو، دیگر هیچ شکی برای اشپربر باقی نماند که در شوروی رژیم توتالیتر استقرار یافته است. با این حال، به دلیل پیشرفت مداوم فاشیسم در آلمان و لزوم مبارزه علیه آن، درباره شوروی و رژیم استالینی، همچنان به سکوت خود ادامه داد. اما ادامه محاکمات مسکو

۱۸ . Raymond Aron (۱۹۸۳ - ۱۹۰۵)، جامعه شناس فرانسوی که در آثارش به تحلیل جامعه مدرن صنعتی پرداخته. آثارش: «افیون برای روشنفکران» (۱۹۵۵)، «جامعه صنعتی» (۱۹۶۲)، و آخرین کتابش: «خانواده های مقدس مارکسیسم» (۱۹۷۰).

و اخباری که از آن خطه می رسید، وضعیت روحی او را با بحرانی فزاینده، رو به وخامت برود.

در سال ۱۹۳۷، وقتی گسترلر پس از بازگشت از زندان فرانکو — حزب کمونیست را ترک گفت، اشپر بر دیگر اطمینان داشت که جز خروج از حزب راهی باقی نمانده است. با این حال، کوشید تا به راه حل دیگری دست یابد؛ از مسئول حزبی تقاضا کرد با پیوستن او به یک واحد بریگاد بین المللی در اسپانیا و اعزام به جبهه جنگ ضد فاشیستی آنجا، موافقت شود؛ ولی خیلی زود جواب منفی شنید. اشپر بر بعدها دانست که مخالفت آن مسئول حزبی، بدون کسب اطلاع از بالا صورت گرفته و صرفاً به دلیل رفاقت و به منظور جلوگیری از قتل او توسط عوامل استالینی در اسپانیا بوده است. باری، اشپر بر در سرگشتگی و بحران روانی به سر می برد، که خبری جانکاه به پاریس رسید: رفیق عزیزش، الکساندر وایس برگ — که به عنوان فیزیکدانی برجسته، همراه همسرش در خارگف خدمت می کرد — توسط مأموران «گ. پ. او.»^{۱۹} دستگیر شده و به زندان افتاده بود. تصور شکنجه و آزار «الکس»، خواب و آرام را از او ربود. چند هفته بعد — در سکوت کامل — حزب را ترک گفت. در اثنای این هفته ها بود که برای آخرین بار، با میلان گورکیچ — رهبر حزب کمونیست یوگسلاوی — در پاریس، ملاقات کرد. در آن روزها، گورکیچ — چون عده کثیر دیگری از رهبران کمونیست اروپا — به مسکوفرا خوانده شده بود. در طی این دیدار که در فضایی آکنده از عاطفه خاطرات و اندوه وداع گذشت — هر دو بخوبی می دانستند که چه سرنوشتی در مسکو، انتظار فرا خوانده شدگان را می کشد، در حین گفت و گو، اشپر بر با ملاحظت حرفی از امکان نرفتن به میان آورد، ولی گورکیچ بلافاصله گفت:

«اگر نروم در همه جا، جار خواهند زد: فلانی خائن است، پولهای صندوق حزب را یالا کشیده و یا، چه می دانم — مأمور پلیس و آژان وال استریت بوده است... این تبلیغات ضربه وحشتناکی به حزب ما خواهد زد. در یوگسلاوی، درگیری های فراکسیونی بار دیگر بالا خواهد

۱۹. مخفف نام «سازمان امنیت اتحاد جماهیر شوروی» بین سالهای ۳۴ — ۱۹۲۲.

گرفت و بسیاری از رفقای خوب ما سرشکسته و نومید،
حزب را ترک خواهند کرد. نه، من نمی گذارم چنین
اتفاقی بیفتد.»^{۲۰}

دورفلیق صمیمی از یکدیگر جدا شدند. اشپربر به وین رفت. چندی
بعد، گورکیچ و گروه کثیری از انقلابی‌های کمونیست یوگسلاوی در مسکوبه
قتل رسیدند.

اشپربر در وین، با دلی شکسته و گرفتار افسردگی شدید، به انزوایی
پر عذاب دچار شد. به دستور حزب، همه رفقای سابق، او را طرد کردند؛ به
تنها ماندن محکومش کرده بودند! سرانجام، در خلوت این بیکی گشوده بود
که به نوشتن پناه بُرد و برای اولین بار، سکوت خود را شکست؛ ولی هنوز در
پس پرده استعاره و تمثیل باقی ماند.

در حال و هوای غربت جانسوز آن هفته‌ها بود که «در مدت چند
هفته، مقالات تحلیل جباریت را به رشته تحریر در آوردم.»^{۲۱}

اشپربر به یاری تنی چند از جوانان وینی، سرگرم انجام مقدمات
چاپ این اثر بود که ارتش هیتلر از مرزهای اتریش عبور کرد و وین در خطر
اشغال فاشیست‌ها قرار گرفت. بار دیگر، اشپربر ناچار به فرار شد. در اوایل
زمستان سال ۱۹۳۷. شش ماه پس از ترک حزب. اشپربر از وین به
پاریس گریخت. در این دوره اقامت اجباری در پاریس، اوقات فراوانی را با
آندره مالرو. که در آن زمان، نقش مؤثری در بریگاد بین‌المللی اسپانیا به
عهده داشت. می‌گذرانند. با گُستلر پیوسته در حال بحث و مشورت بود.
گُستلر به هنگام تدارک مطالب کتاب «ظلمت در نیمروز»، بطور مرتب با
اشپربر. که صلاحیت علمی روانشناسی اش مورد پذیرش اطرافیان بود. —
پیرامون نکات اصلی و چم و خم نگارش موضوع کتاب، به مشورت
می‌نشست.

اوضاع مالی اشپربر، در این دوره بسیار بد بود و عملاً در فقر کامل به
سر می‌بُرد. به همین سبب، به سفارش گُستلر، در چند نشریه کار آزاد پذیرفت

20- Edd. S. 168

21- Edd. S. 180

و با نام مستعار، با نوشتن مقالات گوناگون تاریخی، فلسفی، تاریخ هنر و روانشناسی، مخارج زندگی خود را تأمین کرد. این وضع ادامه داشت تا اینکه ویلی مونسنبرگ - که از دستور حزب مبنی بر رفتن به مسکوسر باز زده بود - تنی چند از رفقای قدیمی را دور خود جمع کرد و طرح انتشار نشریه‌ای هفتگی به نام «آینده» را با آنان در میان گذاشت. قرار شد که آرتور گستلر در مقام سردبیر و اشپربر، مشاور و عضو ثابت هیأت تحریریه نشریه، به کار مشغول شوند. خط مشی نشریه - به لحاظ سیاسی - بر مبارزه ضد فاشیستی، هواداری از نظریه «جبهه متحد» و عدم حمله به شوروی و استالین، استوار بود. دفاع از انقلابی‌ها و جبهه جمهوریخواهان اسپانیا، بخش مهمی از مطالب نشریه را در برمی گرفت. اشپربر با شور و جدیت تمام به کار پرداخت. مقالاتش با اسامی مستعار و بیشتر به نام پان هگر (نام خانوادگی مادرش) چاپ می شد. این فعالیت بخوبی پیش می رفت، که بار دیگر ضربه سیاسی - اخلاقی بزرگی به جنبش جهانی ضد فاشیسم وارد آمد: استالین وارد مذاکرات مخفی با فرستادگان هیتلر شده بود. چندی بعد، در اوت ۱۹۳۹، معاهده استالین - هیتلر به امضا رسید و کمونیست‌های اروپا را دچار سرگیجه و بحران روحی عمیقی کرد. اشپربر در آن روزها، با نگارش دو مقاله تحلیلی - تحت عنوان «معاهده» - عهدشکنی و هجوم ارتش فاشیسم را به شوروی پیش‌بینی کرد. این معاهده و نتایج مصیبت بار آن در جنبش کمونیستی و دمکراتیک جهان، آخرین تعلقات فکری اشپربر را به کمونیسم روسی، بکلی نابود کرد:

«خیانت استالین به جنبش ضد فاشیسم، من و بسیاری دیگر را برای همیشه از آخرین رشته اعتباری که هنوز ما را به کمونیسم انحطاط یافته مقید کرده بود، رها نمود. به یمن خیانت مذکور، ما از تاریخ بیست و چهارم اوت ۱۹۳۹، بکلی از قید تأثیر آن نجات یافته ایم و اکنون می‌توانیم با بیغرضی و عینیت تمام، چون یک پژوهشگر میکرب شناس، به آن بنگریم.»^{۲۲}

در همین هفته‌ها بود که اشپربر، بنا به خواست و یلی مونسبرگ، برای جنبش سوسیالیستی آینده، دست به تدوین برنامه جدیدی زد. آزان یقین داشتند که هیتلر و فاشیسم شکست خواهد خورد و می‌بایست برای اعتلای بعدی جنبش کارگری - سوسیالیستی آلمان تدارک کافی دید.

چند ماه بعد، ارتش هیتلر به فرانسه حمله کرد. هزاران تن از مهاجران انقلابی برای دفاع از دُمکراسی، به هنگ‌های داوطلب پیوستند. در دسامبر ۱۹۴۰، اشپربر ۳۵ ساله، به عنوان سر باز داوطلب به جبهه جنگ رفت. اما با اشغال پاریس توسط فاشیست‌ها، ارتش فرانسه تسلیم و هنگ‌های داوطلب منحل شد. با روی کار آمدن حکومت پتن، وضع مخاطره آمیزی برای انقلابی‌ها و کلیه جریانهای ضد فاشیست پیش آمد. اشپربر - از روی ناچاری - به مناطق اشغال نشده جنوب فرانسه گریخت. در بین راه، همسرش - ینکا - نیز به او پیوست. بندر ماریسی یکی از مراکز بزرگ فراریان بود. اشپربر - برای آخرین بار در طول جنگ - در این شهر، بطور اتفاقی با آرتور گُستلر برخورد کرد. نقشه گُستلر این بود که از طریق شمال آفریقا و پرتغال به انگلستان فرار کند. اشپربر و ینکا از ماریسی به کان گریختند و مدتی را در این شهر با تنگدستی گذراندند. اداره پلیس شهر نیس با تقاضای اقامت آنها مخالفت کرد. بعدها - توسط تحقیقاتی که به سفارش مالرو انجام گرفت - معلوم شد که نام اشپربر در لیست افرادی که می‌باید به آلمان هیتلری تحویل شوند، قرار داشته و مخالفت پلیس نیس با اقامت او، به دلیل وجود آن سیاهه بوده است.

در نواحی «آزاد»، گروههای مقاومت فرانسه تشکیل شده بود. آندره مالرو رهبر یک گروه بزرگ پارتیزانی بود، ولی رد پای اشپربر را گم کرده بود. در این اثنا، وضع اشپربر از نظر مالی و ارتباطات، روز به روز بدتر می‌شد. اشپربر و همسرش، چون دو غریب فراری و بی‌کس و بی‌پول، با استمداد از این و آن کمیته کمک و یا چند ساعتی تدریس زبان، معاش روزمره‌شان را به دست می‌آوردند. در این ماههای غربت و عزلت مخاطره آمیز بود که اشپربر مصمم شد دست به قلم ببرد و آن سکوت و خاموشی عذاب‌آور و طولانی را بشکند. شروع به نوشتن کرد. بدین سان است که در گوشه‌های

گمنام آوارگی و دریدری، اولین یادداشت‌های رُمان — تر یلوژی او نوشته می‌شود.

در همین احوال، مالرو که در هنگام مبارزه دستگیر شده و قرار بود به آلمانی‌ها تحویل داده شود، از زندان می‌گریزد و از طریق آندره ژید، رد پای دوستش را پیدا می‌کند. با رسیدن مالرو و زن و فرزندش به کان، وضع زندگی اشپربرو و همسرش بهتر می‌شود. چندی بعد، اوضاع سیاسی فرانسه، وخیمتر می‌شود؛ حکومت پتن دستور دستگیری و تحویل یهودیان مهاجر را صادر می‌کند. برای هزاران هزار مهاجر یهودی در فرانسه، زندگی مرگباری آغاز می‌شود. راههای فرار اکثراً بسته است، زیرا کشورهای همجوار حاضر به صدور روادید و یا حتی دادن اجازه عبور از سرزمین خود به یهودیان فراری نیستند. اشپربرو دوستان جوانی پیدا کرده بود که در این شرایط مخاطره آمیز، برای نجات او و همسرش پیشقدم شدند. اشپربرو توانست با داشتن شناسنامه جعلی، به عنوان فردی از اهالی آگراس، از طریق گذرگاههای کوهستانی مرز فرانسه — سوئیس از کشور خارج شود. او ماجرای این فرار پرخطر را در فصل ششم از جلد سوم خاطراتش شرح می‌دهد. مدتها بعد، ینکا و فرزند نوزادش نیز سلامت به سوئیس می‌گریزند. اشپربرو در زوریخ بود که از زبان زنی زاگربی — که سالها پیش در کلاسهای روانشناسی او شرکت کرده بود — ماجرای دردناک دستگیری و قتل کلیه یاران قدیمی اش را می‌شنود:

«دکتر اشتاین پزشک خانوادگی ما بود، چه بگویم، همه

مرده‌اند. دکتر به دام افتاد. آلمانی‌ها دستگیرش کردند.

نه تنها او، بلکه همه اسیر شدند. او مرده است.»^{۲۳}

شنیدن خبر نابودی یاران با وفایش، قلب او را از جا کند. برلین،

وین، پاریس و سرانجام یوگسلاوی ایستگاههای زندگی و فرار او بودند.

فاشیسم آشیانه‌های عاطفی او را نیز سوزانده بود. اشپربرو بار دیگر از رنج

جانکاه خود، توان و نیروی نوشتن یافت. فصلهای زیادی از رُمان «بوته

سوخته» را در این دوران به پایان رساند.

اشپربریس از پایان جنگ جهانی دوم - شش سال پس از ترک پاریس - بار دیگر به این شهر بازگشت. این بار، تصمیم گرفت برای همیشه در آنجا بماند. دوروزی از ورودش به پاریس نگذشته بود که به سراغ مالرو رفت. آندره مالرو - که پس از مشورت با لئون بلوم^{۲۴}، رهبر محبوب و سرشناس حزب سوسیالیست فرانسه - به دعوت ژنرال دوگل لپیک گفته و مسئولیتی در کابینه او پذیرفته بود، در دفتر کار کوچکش، اشپربریس در آغوش گرفت. اشپربریس وینکا، شب تا دیرگاه، نزد او ماندند و از هر دری سخن گفتند. چندی بعد، اشپربریس - در حین سفری که برای دیدار خانواده اش به لندن کرد - گسترلریافت و روزهای بسیاری را با او گذراند. هنگامی که به پاریس بازگشت، به درخواست مالرو، مسئولیتهای گوناگون انتشاراتی و فرهنگی را عهده دار شد. از این زمان به بعد، دوران نوین زندگی اشپربریس در مقام نویسنده - آغاز شد. او، چون سیلونه، چندی با حزب سوسیالیست همکاری کرد. در جنگ سرد هیچ گاه شرکت نکرد و پس از مدتی کار در مشاغل دولتی فرانسه، کناره گیری کرد و تمام اوقات خود را وقف نویسندگی و امور ادبی و انتشاراتی کرد.

در لوحه افتخار جایزه صلح «انجمن بورس کتاب آلمان» آمده است:
«جایزه صلح سال ۱۹۸۳ به مانس اشپربریس اهدا می شود؛
نویسنده ای که از میان آشفته گیهای ایدئولوژیک قرن ما
گذشت و خود را از قید آنها رها نید.»

کریم قصیم

۲۴. Leon Blum (۱۹۵۰ - ۱۸۷۲) - سیاستمدار و نویسنده فرانسوی. نخست وزیر فرانسه در سالهای ۴۵ - ۱۹۳۸.

پیشگفتار و نگاه‌های به گذشته

«از چه رو دست به قلم می‌بریم، به چه منظور و برای چه کسانی؟»
این پرسشها بارها، گریبان نویسنده را می‌گیرند، زیرا هیچ یک از پاسخ‌هایی که آماده می‌کند، قطعی نیست و حتی خود موجب بروز شک و تردیدهایی تازه می‌شود.

در اوایل پاییز سال ۱۹۳۷، زمانی که اقدام به نگارش مقالاتی با عنوان «تحلیلِ جباریت» کردم، از توفانی که در درونم غوغا می‌کرد و مرا بدان کار سوق می‌داد، بخوبی آگاه بودم؛ همین تلاطم درونی باعث شده بود که در طول آن هفته‌ها به هیچ چیز دیگری نتوانم بیندیشم. در آن زمان، با آنکه می‌دانستم برای چه کسانی دست به قلم می‌برم، اما برایم مُسلم بود که دیگر به اکثر آنها دسترسی نخواهم داشت و تا مدت‌های مدید، رابطه‌ام با آنان گسسته باقی خواهد ماند؛ چرا که چند ماه پیش از آن، از حزب کمونیست و تمام سازمانهای پوششی — و در نتیجه کلیه اعضا و هواداران آنها — جدا شده بودم. آنها هر کس را که راهش را جدا می‌کرد، به چنان وادی تنهایی و انزوایی طرد می‌کردند که هیچ صدایی به آنجا نمی‌رسید. تصور آنها این بود که من نیز — با علم بر اینکه قاعدتاً همراهان سابقم حتی به یک کلمه از حرف‌هایم گوش

ورود به دومین ثلث عمرش، به قرن «حق السکوت بگیران» تبدیل شد. در آن روزگار، درد و اندوهی جانکاه روح ما را می فرسود؛ گویی ناچار بودیم بر لبه بار یک تیغه ای بلند و عمود، در برابر تازش توفان، تاب بیاوریم؛ و می دانستیم که برداشتن هر گامی، در حکم سقوط به ژرفای پرتگاهی — در سمت چپ یا راست خودمان — خواهد بود. این حالت روحی — در آن زمان و هم اکنون نیز — ناشی از سیطره توهم «دوراهی کاذب»^۳ بود. بعدها، در جایی، من این موقعیت خطرناک را چنین توصیف کردم:

پنجاه سال است که یک دوراهی قلبی نجات، که دو شاخه [قیچی] استبداد فراگیر است، به شکل خطرناکترین چنگال با جگیری زمانه در آمده و مرتب احتجاجات دوسر دروغ خود را تحویل ما می دهد: قتل رُزا لوکزمبورگ،^۴ کارل لیکنخت^۵، کورت آی زنر^۶، گوستاواندآئر^۷، و بسیاری از سوسیالیست ها و کمونیست های دیگر در آلمان، کشتن ماتئوتی^۸ و برقراری

3- Falsche Alternativen

۴. Rosa Luxemburg (۱۸۷۰ — ۱۹۱۹) بانوی انقلابی مارکسیست لهستانی الاصل، نویسنده و خطیب زبردست و از رهبران تراز اول حزب سوسیال دمکرات آلمان. در سال ۱۹۱۶، به اتفاق کارل لیکنخت، حزب «اسپارتاکوس» را تأسیس کرد. پس از جنگ جهانی اول کوشید این سازمان را به حزب کمونیست آلمان تبدیل کند. در سال ۱۹۱۹، در راه بین دادگاه و زندان ترور شد. (م)
۵. Karl Liebknecht (۱۸۷۱ — ۱۹۱۹) — از رهبران سوسیالیست آلمان. از سال ۱۹۱۲ عضو رایشتاک و وابسته به جناح چپ حزب سوسیال دمکرات بود. از پشتیبانی دولت وقت برای شروع جنگ خودداری کرد. او را نیز همراه رُزا لوکزمبورگ در راه زندان به قتل رساندند. (م)
۶. Kurt Eisner — نخست وزیر حکومت شورایی بایرن آلمان در دوره انقلاب ۱۹۱۸. در ۲۱ فوریه ۱۹۱۹ به قتل رسید. (م)
۷. Gustav Landauer (۱۸۷۰ — ۱۹۱۹) — فیلسوف، درام شناس، منتقد ادبی، عارف و نظریه پرداز تراز اول سوسیالیسم شورایی آلمان که در مقام مشاور فرهنگی در شورای کارگری مونیخ عضویت یافت و با کورت آی زنر و ایش موزام همکاری داشت. در حکومت شورایی مونیخ، مسؤول بخش فرهنگی شد. حکومت شورایی در ۱۳ آوریل توسط کودتای ضدانقلابی ساقط شد و لاندآئر در اول ماه مه دستگیر شد و در روز دوم ماه مه ۱۹۱۹ زیر شکنجه به قتل رسید. اشپربرنوجوان بارها در محضر درس و خطابه لاندآئر شرکت کرده و بسیار تحت تأثیر اندیشه های او بود. (م)
۸. Giacomo Matteoti (۱۸۸۵ — ۱۹۲۴) — سیاستمدار انقلابی و عضو دست چپی حزب سوسیالیست ایتالیا. در سال ۱۹۲۴ توسط فاشیست ها به قتل رسید. [در مورد ماتئوتی و حادثه قتل او، در ایتالیا فیلمی به نام «ظهور فاشیسم» با شرکت ویتور یودسیکا، دامیانودامیانی و فرانکونرو تهیه شده است.] (م)

ترور فاشیستی در ایتالیا، اعمال شنیع رژیم‌های نیمه فاشیستی در ممالک بالکان و کشورهای امریکای لاتین، و سرانجام جنایت‌های پی در پی نازیسم ... همه خود کامگان و قداره بندان و دیپلمات‌ها و روشنفکران «دولت-نشانده» شان، این امواج غضبناک خشونت و قلدری را ملاک و ملاط باجگیری و حق‌السکوت‌گیری کرده‌اند:

«هر اقدامی علیه ما، در واقع کمک به کمونیست‌هاست و پیشرفت و استقرار دیکتاتوری آنها را ترغیب می‌کند. حتی یک لحظه هم فراموش نکنید که هیچ راهی جز این دوراه وجود ندارد: یا آنها، یا ما، حال انتخاب کنید!»
در همین دوره، جارچیان استالین نیز همه جا بانگ می‌زدند که:

«هر کس گستاخی کرده و در شرح معایب اشتراکی کردن‌های اجباری سخن می‌گوید و یا از سرکوب مخالفان و اعزام آنها به سیریه خُرده می‌گیرد، کسی که جسارت می‌کند و محاکمات مسکورا مورد انتقاد قرار می‌دهد، همه علیه تبعید شدگان لیپانی^۹ با موسولینی همدست شده‌اند، و به حمایت از هیتلر، برضد قربانیان اردوگاه‌های مرگ داخائو، اورانینبورگ و بوخن‌والد صف‌آرایی کرده‌اند. اینها دست در دست فرانکو مردم مقتول گرنیکا^{۱۰} را گلوله‌باران کرده‌اند! مسأله بر سر انتخاب است: یا آنها، یا ما!»
اعضای حزب نیز این ادعاها را به گوش می‌گرفتند و بی وقفه تکرار می‌کردند:

«هر کس حتی کوچکترین تردیدی در این باره به ذهن خود راه دهد که در شوروی، آزادی فردی و حق تعیین سرنوشت ملی و آزادی نامحدود عقیده و بیان وجود دارد، هر کس صحت این واقعیت را مُنکر شود که تحت هدایت و رهبری داهیانه استالین، شوروی میهن سوسیالیستی و مام تنها دُمکراسی حقیقی جهان شده است، آری، هر آن که مرتکب چنین اعمالی شود، در واقع یار و یاور هیتلر است و بطور عینی دشمن طبقه کارگر، و رفته رفته به یک

۹. Lipani — جزیره‌ای دور افتاده در ایتالیا که محکومان سیاسی و مخالفان فاشیسم را به آنجا تبعید می‌کردند. (م)

۱۰. Guernica — شهر تاریخی ایالت ویتکایا از منطقه باسک اسپانیا؛ در سال ۱۹۳۷، هواپیماهای آلمان هیتلری، برای کمک به هواداران فرانکو، این شهر بی دفاع را بمباران و با خاک یکسان کردند. این فاجعه الهام‌بخش پیکاسودر آفرینش یکی از شاهکارهایش، به همین نام شد. (م)

فاشیست تبدیل می شود.»

چنین سخنانی — موبه مو — از زبان اکثریت قریب به اتفاق روشنفکران و پیروان بورژوازی آنان نیز شنیده می شد و همانند این داوری ها از خامه نویسندگان، فیلسوفان و کشیش های نامدار زمان، بر صفحات جراید برگزیده سراسر جهان آزاد جاری بود. این جماعت با پافشاری بسیار، خاطر نشان می کردند که به هیچ وجه کمونیست نیستند، اما از قضا به همین دلیل، بیشتر خود را موظف می دانند که به همه مردمان نیکخواه اندرز دهند که یک ضد فاشیست حق ندارد از شوروی و یا نهضت جهانی کمونیست خُرده گیری کند! این حضرات، در تمام سالهایی که دادگاههای مسکو جریان داشت و در طول دوران مشهور به تصفیه های یسوف^{۱۱} — با تأکید هر چه تمامتر — سرگرم تکرار این حرفها بودند؛ تا اینکه بیست سال بعد، خروشچف به پاره ای از رویدادهای آن دوران اقرار کرد و — البته — به عنوان تنها مسبب شیطان صفت همه آن فجایع و تیره روزیها، شخص استالین را رسوا کرد.

دریافت حسی، کسب اطلاعات و شواهد قابل استناد، و سرانجام، فهم و استنباط قضیه، قبل از هر گونه داوری و صدور حکم؛ این قاعده، اصولاً آویزه گوش هر روانشناسی است و لازم نیست که صرفاً برای پیشگیری از تفکر و داوری شتابزده — به هنگام پیچیدگی امور و یا در مواردی که فقط پاره ای از جوانب یک رویداد آشکار است — به آن مراجعه کند. از محتوای این کلام، می توان دریافت که چرا من — چه در خلوت تنهایی و چه در خلال صحبت با نزدیکترین دوستان — به جای آنکه در صدد محکوم کردن رویدادهایی باشم که در شوروی پیش آمده بود، بیشتر در تلاش استیضاح علل و انگیزه هایی بودم که باعث بروز آنها شده بود. این اتفاقات از سالها پیش، من و امثال مرا ناراحت و دچار تردید، بهت و سرگشتگی کرده بود و سرانجام نیز فعالیت ما

۱۱. Nikolaj Iwanowitxch. Jeschow (۱۹۳۹ — ۱۸۹۵) رئیس سازمان امنیت شوروی در دوره تصفیه های خونین سالهای ۳۸ — ۱۹۳۶ استالینی. خود یسوف در سال ۱۹۳۸ از کلیه مقامات حزبی و دولتی ساقط و یکسال بعد، سر به نیست شد. (م)

رایکسره مختل کرد.

پاسخ پاره‌ای از چون و چراها، در این واقعیت نهفته بود که برخلاف رای و عقیده مارکسیستی، انقلاب نه در کشوری از نظر صنعتی و اجتماعی بسیار متکامل، که در سرزمین عقب مانده روسیه رخ داده بود. بسیاری از سایر علل را ناشی از جنگ داخلی می دانستیم که نه تنها مملکت را به لب پرتگاه سقوط اقتصادی کشانده بود، بلکه لطمات روانی آن بر توده مردم نیز غیر قابل جبران می نمود. غلبه استالین بر تروتسکی را نیز به منزله تأیید صحت و اصالت نکات آن وصیتنامه ای شمردیم که در غرب منتشر شده بود و در آن، لنین در باب خصوصیات مخرب شخصیت استالین هشدار می داد. با آنکه ما در باره کولاک زدایی اطلاعات دقیقی نداشتیم، ولی پی برده بودیم که با چه بیرحمی و قساوتی همراه بوده است؛ طوری که زیر بار عواقب سنگین آن، دیگر امکان قبول و اقرار به خطاها برای رژیم باقی نمانده بود. استالین از آن پس، به سرایش روشی فروغلتید که خاص او بود، یعنی بطور منظم سلب مسئولیت از خویش کردن و گناه اشتباهات را به گردن این و آن انداختن. به همین روال هر بار با سببیت بیشتر کارها ادامه یافت تا سرانجام به قتل و کشتار انجامید. در این احوال، عبارت «استالین همیشه بر حق است» به شکل شعار جزمی و وحی منزلی در آمده بود که حتی در میان احزاب کمونیست خارجی نیز جای ابراز هیچ گونه شک و تردیدی بر آن نبود؛ و گرنه خطر طرد و اخراج پیش می آمد و همچون یکی از عناصر دشمن با آدم رفتار می شد.

این چیزها روح افرادی چون مرا در هم می فشرد و گاه که در باره فعل و فایده این نوع وفاداری بی چون و چرا به حزب، تأمل می کردیم، زیر فشار جانکاه آن سرسام می گرفتیم. این وضعیت باعث پا گرفتن «انحرافات» نهانی در ذهن می شد، تا اینکه دیگر بر ایمان سنگین و بسیار دشوار بود که چون گذشته، به شکل مضارع در باره مسایل اظهار نظر کنیم: «وقتی تکنیسین ها در مکان مناسب کفایتشان قرار گیرند،... خواهیم توانست...»

با شروع دادگاههای مسکو، همگی این «خواهیم» ها و «توانیم» ها اعتبارشان را نزد من از دست دادند، اما هنوز سعی داشتم خود را با این نهیب که باید فقط در فکر قربانیان هیتلر، موسولینی و فرانکو بود ساکت نگه دارم و

با مایه گرفتن از رنج و عذاب آنها، رویدادهای مسکورا توجیه کنم. چند ماهی هم در انجام این کار موفق بودم، تا اینکه در یافتن دارم ادای متهمان محاکمات مسکورادرمی آورم و همانطور که آن وادادگان، سالهای سال رفتار کرده بودند، دارم با توسل به سلسله‌ای از هویت سازهایی دروغین، برای توجیه باقی ماندنم در حزب اقامه دلیل می‌کنم.

در این احوال بود که در پاییز سال ۱۹۳۶، در شبی مهتابی که قرص ماه برفراز پانتئون می‌تابید و من به سوی خانه‌ام روان بودم، ناگهان دچار حمله قلبی شدم. در حالی که بسختی نفس می‌کشیدم، از حرکت باز ایستادم و تأمل کردم. چند لحظه بعد، پیش از آنکه ایکستراسیستوله^{۱۲} بر طرف شده باشد، در یافتنم که قلبم بیمار نیست، بلکه از درد و حرمان به زبان آمده^{۱۳} و زنده‌ام می‌دهد که دیگر باید عذر و بهانه‌ها را کنار گذاشت، توجیهاات دروغین را دور ریخت و به این خودفریبی خاتمه داد.

«ترک عرصه انقلاب فقط و فقط از یک راه میسر است، و آن نیز به ورطه‌ای تهی منتهی می‌شود.» پیش از آن اغلب، با این اخطار خود را ترسانده بودم. در این احوال، بارها گرفتار عارضه قلبی شدم. این حمله‌ها زمانی خاتمه یافت که شهامت عبور از این راه و پدیدن به آن ورطه را در خود یافتنم. تصمیم گرفته بودم بنویسم، البته نه درباره آن محاکمات. آنها دیگر هیچ راز و معمایی برایم در بر نداشتند. من در همان سال ۱۹۳۷، با تأمل در مورد جلال پشت‌پرده، روال کار و نقش قاضیان دادگاهها، به نتایجی رسیده بودم که دیگر هیچ گاه به تغییر آنها نیازی ندیدم. حتی ده سال بعد هم که گزارش مشاهدات دوستم، الکساندر وایس برگ، را از دهان خود او شنیدم، دیدم استنتاج‌های پیشین من هنوز هم به قوت خود باقی است. وقتی وایس برگ گزارش خود را در سال ۱۹۵۰، با عنوان «شنبه ساحره»^{۱۴} منتشر کرد، دیگر همه کسانی که می‌خواستند از حقیقت قضایا سر در آورند، دانستند که آن اعترافات، نه تنها بزور شکنجه‌های جسمی، بلکه با چه عذابهایی خرد کننده و

۱۲. Extrasystole، اصطلاحی پزشکی به معنای حرکت غیرعادی و بیمارگونه قلب. (م)

۱۳. Organdialekt، از اصطلاحات روانشناسی آدلر؛ به معنای تأثیر متقابل موقعیت و وضعیت

روانی و اندامهای جسمی. (م)

۱۴. Hexensabbat — شنبه روز آرامش و تعطیل یهودیان است.

ویرانگر روانی از متهمان گرفته شده است! از تمام آنچه من پس از جنگ نوشته‌ام — چه در قالب رمان و چه مجموعه مقالات، که آخرین آنها «زندگی در این زمانه»^{۱۵} است — بخوبی و وضوح آشکار است که چرا آن دادگاهها، که نمایشاتی جنجالی و مبالغه آمیز متکی بر فرض و تصویری مرگبار بود، برای من در حکم برهان و شاهد مثال نهایی سقوط رژیم به شمار می‌آمد. بیست سال پس از پیروزی انقلاب اکتبر، آن رژیم به چنان درجه‌ای از انحطاط جابرانه و فراگیر در غلتیده بود که شیوه قلب معنی اندیشه‌ها و پرده پوشی حقایق، خصوصیت پرهیز ناپذیرش شده بود.

من — چه در سلیک روانشناس و چه به مثابه یک مارکسیست — خیلی پیشتر، یعنی از همان اوایل فعالیت، در باب پدیده‌های مربوط به از خود بیگانگی و غربت فردی به تفحص پرداخته بودم. اکنون به نظرم می‌رسید که محاکمات مسکوبمراتب بیش از آن دادگاههای فکسنی تفتیش عقاید و جن سوزان قرون وسطی حالت افراطی غربت و از خود بیگانگی را به نمایش می‌گذارند. انسانها به ضرب تهدیداتی که روان آنها را متلاشی و بیکس و تنها می‌کرد، با خویشتن خویش عناد می‌ورزیدند. و این وضعیت، در عین حال، بدون روان پریشی و بی آنکه اختلال اسرار آمیزی در مشاعر و تصورات افراد پدیدار شود، پیش آمده بود!

رژیمی که قادر به انجام چنین کار مخوفی باشد و تازه آنرا به نشانه چیرگی و سرافرازی اندیشه صلح و انسان دوستی سوسیالیستی به جهانیان عرضه کند، و در همان حال جمعیت کشور هم به شکل فرمایشی برای این اقدامات هورا بکشد و ابراز احساسات کند و همه کمونیستها و پیروانشان هم آن را آشکارا تأیید کنند، آری چنین رژیمی، مظهر و نمونه یک نظام استبداد فراگیر به شمار می‌رود. و من از چنین نظامی جانبداری کرده، برای آن جازده، هوادار جلب کرده. و به خاطر آن چه بسیار امور رابی اهمیت شمرده بودم. در واقع عارضه قلبی من، زبان حال عذاب الیم و احساس شرم بی پایانی بود که از این بابت می‌کردم. به سقوطی عمیق پی برده بودم؛ سقوطی در اعماقی بسیار وحشتناک!

از آنجا که من پیش از آن هم هرگز استالینست نبودم، پس به یک ضد استالینست رایج تبدیل نشدم؛ منظورم همان قماش کسانی است که به دنبال سخنان خروشچف در سال ۱۹۵۶، اطلاع یافتند که از این پس بایستی با عطف به ماسبق، جوزف ویسارینویچ یگاشویلی، موسوم به استالین را، به عنوان دشمن و تنها مسئول و مقصر همه مصایب گذشته، مورد اتهام و انکار قرار داد.

در یافت مارکیستی از تاریخ و همینطور طرز تفکر روانشناسانه من، مانع از آن بود که در باب تمام آنچه روی داده بود، بار مسئولیت، ارج خدمت و گناه قصور را صرفاً به گردن یک فرد بیندازم؛ حال فرقی نمی کرد که این «فرد تاریخساز» اسکندر کبیر، ژولیوس سزار، ناپلئون، و یا جباری از زمانه خودمان باشد. از اینرو، مبنای ارزیابی من برداشتی بود که در این اثر، بارها بدان اشاره کرده ام: «جباریت، فقط عبارت از شخص جبار، یا او به علاوه همدستانش نیست، بلکه شامل زیردستان و رعایا، یعنی قربانیان او نیز می شود؛ همان هایی که او را به آنجا رسانده اند.»

در میان هر ملتی هزاران هزار هیتلر و استالین بالقوه وجود دارد. ولی با این حال، بندرت یکی از اینها موفق می شود تا مرحله کسب قدرت مطلق پیش رود و به اشتیاق رام نشدنی اش برای همتایی با خدایان نایل آید. این توفیق به شرایط و وضعیت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بستگی دارد. فی المثل، می توان موقعیتی را تصور کرد که در آن، زندگی اکثریت ملت زیر فشار باشد و مردم از این وضعیت اضطراری بشدت احساس اهانت و تحقیر کنند و قشر حاکم نیز به دلیل خطراتی که می تواند متوجه امتیازات و یا مواضع قدرتش بشود، قادر یا مایل به رفع و رجوع مشکلات نباشد. در این وضعیت، مردم که بجز در مورد نیازمندیهای ناگزیر زندگی طاقت فرسای روزمره، معمولاً بین نوعی بی اعتنایی قضا و قدری و عصیانهای خسته و پراکنده در نوسانند، سرانجام به تب اشتیاق ظهور یک منجی مبتلا می شوند؛ منجی ای که بیاید و در یک چشم بر هم زدن، همه چیز را روبراه کند. و بدین سان، مردمی که به جای تلاش و کوشش در جهت تغییر و بهبودی وضع خود، به ظهور معجزه دل می بندند و انتظار آنرا می کشند، سرانجام معجزه گران را نیز به قدرت

می‌رسانند و آنان نیز بسرعت به جبارانی خود کامه بدل می‌شوند.

اساس تحلیل من در این نوشته، با نظریهٔ بسیاری از مؤلفانی که در سالهای بعد به همین موضوع پرداختند، متفاوت است. و نیز برخلاف روش خاص روانشناسی گوستاو لوئن^{۱۶} و پیروان جدیدش، سعی ام این نبوده که رفتار ستمدیدگان را بر مبنای خصلت جمعی آنها توضیح دهم. بر عکس، کوشیده‌ام تا توده و انبوه مردم را نیز بر طبق اصول روانشناسی فردی بشکافم و رده بندی کنم و واکنشهای سیاسی آنها را در متن مناسبات اقتصادی — اجتماعی موجود، مورد پژوهش قرار دهم. به این ترتیب، روانشناسی آدلر بطور مناسبی به کار گرفته شده است، چرا که این مکتب بطرز مشروح و جامع، نقش پر اهمیت احساس با هم بودن و تعلق^{۱۷} به جمع، و نیز مسألهٔ تأثیرات ناشی از قدرت طلبی فردی تک تک همهٔ مراتب اجتماعی را مورد بررسی قرار داده است.

کوشش من در سال ۱۹۳۷ این بود که حتی المقدور دقیق و روشن، اُس و اساس آن نمونه حکومتی را که امروزه ترجیحاً استبداد فراگیر می‌نامندش، به دست دهم؛ منظورم اشارهٔ صرف به رژیم هیتلر و یا نظام استالینی نبود، بلکه می‌خواستم وجوه اشتراک این دو نظام را مشخص کنم. اتخاذ این شیوهٔ کار هم بنا به مناسبتهای زمانی، و هم به این سبب بود که بتوانم، دست کم بطور ظاهری هم که شده، در پس پردهٔ تجرید و انتزاع بمانم و مجبور نباشم از رایش سوم، شوروی، دیکتاتورهای حاکم در هر دو جا و همدستانشان نام ببرم. تمایلی نداشتم که شوروی را مستقیماً مورد حمله قرار دهم، زیرا همانطور که گفتم، من و امثال من هنوز در آن زمان، یعنی دو سال پیش از معاهدهٔ استالین — ربین تروپ^{۱۸}، به این کشور به چشم مطمئن ترین متفق خود علیه هیتلر، نگاه می‌کردیم. از سوی دیگر، با ساده لوحی تمام در این فکر بودم که شاید بتوان نسخه‌ای از این کتاب را به آلمان رساند، و لذا

۱۶. Gustav Le Bon (۱۹۳۱ — ۱۸۴۱) — پزشک و روانشناس فرانسوی، از بنیانگذاران روانشناسی

عوام. کتاب مشهور او به نام «روانشناسی توده» در سال ۱۸۹۵ منتشر شد. (م)

17- Das Gemeinschaftsgefühl

۱۸. Rebin Trüp — نمایندهٔ هیتلر به هنگام عقد قرارداد با شوروی. (م)

نازیها را با ذکر صریح نام مورد حمله قرار ندادم. از مارکسیسم هم هیچ سخنی به میان نیاوردم تا درجه خطری را که در صورت کشف آن در جایی، متوجه خواننده آلمانی زبانش می شد، به حداقل برسانم. وانگهی، کمترین تردیدی نداشتم که هر فرد آلمانی که این اثر را مطالعه کند، در زیر شمایل نظام جباریت که در اینجا تصویر شده بود، پیش از هر چیز — و چه بسا صرفاً — نظام نازی را باز می شناسد. اما خام فکری بزرگتر من این بود که تصور می کردم کمونیستها با پخش این نوشته، مخالفتی نخواهند داشت؛ چرا که در این اثر، بسیاری از ایما و اشارات به شخص هیتلر توجه می داد و از دیدگاه یک کمونیست بنیادگرا، حاوی نکته ای که اشاره به استالین محسوب شود، نبود. لیکن برداشت کارگزاران حزبی از این نوشته و بخصوص از آن اصول ششگانه ای که زیر عنوان «پیشگیری از وقوع جباریت» در پایان کتاب آورده ام، کاملاً صحیح بود: اگر نیک بنگریم، در هر پاره از جملات آن، اشارات روشن به پدر خلقهای جهان — استالین خطا ناپذیر — نمایان است.

در اوائل سال ۱۹۳۸، یک بنگاه انتشاراتی که توسط روشنفکران جوان وینی تأسیس شده بود، قصد داشت این اثر را منتشر کند. اما هنگامی که من در صدد بودم کار تصحیح نمونه حروفچینی شده آنرا آغاز کنم، سپاه هیتلر وارد خاک اتریش شد. سرانجام یک سال بعد، «تحلیل جباریت» به همراه نوشته دیگری به نام نحسی نبوغ^{۱۹} که به فاصله کمی پس از آن نگاشته شده بود، توسط بنگاه انتشاراتی «علم و ادب» در پاریس چاپ شد. مجلدی که این دو اثر را در برداشت، به عنوان شماره دوم از رشته کتابهای «آثاری از این زمانه» درآمد که کتابدار مهاجر آلمانی دکتر ارنست هایدل برگر منتشر می کرد. کتاب اول را آلفرد دوبلین نگاشته بود در باب: ادبیات آلمانی در خارج از کشور از سال ۱۹۳۳ به بعد.

و اما، زمانه سرسازگاری با این نوشته نداشت. اطاعت از فرمان ممنوعیت حزبی موجب شد که کمونیستها و پیروانشان، حتی از دست زدن به این کتاب هم پرهیز کنند. دستوری که برای اجرای توطئه سکوت صادر شده بود، چنان اکید بود که حتی نشریات بورژوایی در مهاجرت، از چاپ آگهی مربوط به انتشار کتاب خودداری کردند. و سرانجام، گشتاپو با دست یافتن به آن و نابود کردن کل مجموعه چاپ شده، قضیه را بطرزی ریشه ای فیصله داد! سرنوشتی خاص از برای کتابی که نویسنده آن خودش را به خطه ای اشغال نشده تبعید کرده بود. سرزمینهای بی صاحب جای زندگی نیستند؛ در آنجا، آدم دو بار مُثله می شود. این حرف را پیش از آن کراراً به خودم گفته بودم. و روزگارا، که سرنوشت «تحلیل جباریت» نیز چنین رقم خورد؛ نوشته ای که فراتر از طاقت زمانه خود بود.

به هنگام نگارش کتاب حاضر، من ۳۲ ساله بودم. اگر قرار بود امروز دست به نوشتن بزنم، خیلی چیزها را طور دیگر بیان می کردم. با این حال، در این چاپ جدید نیز، به آنچه او در آن زمان نگاشته، دست نمی برم. خوانندگان این دوره — بخصوص آنهایی که جوانند — با خواندن این اثر، حیرتزده در می یابند که گرچه در سال ۱۹۳۷ جزییات، ماهیت و تلاطمات درونی نظامهای استبدادِ فراگیر، عیان و آشکار نبود، اما می شد حدس زد که چه می گذرد و چه هاپیش خواهد آمد.

مؤلف جوان ما در این اثر، خودکشی هیتلر را به دنبال فروپاشی رایش سوم پیش بینی کرده بود، همچنین او از پیش می دانست که مرگ استالین ضرورتاً نباید به معنی پایان کار رژیم باشد که آنرا تکامل بخشیده بود. نکات بسیار دیگری نیز به ذهن مؤلف جوان رسیده بود، چرا که او یک بار، برای همیشه از امتیاز برخوردار از جهالت مصلحتی صرف نظر کرده بود...

پاریس

نوامبر ۱۹۷۴

«افلاتون در ضمن – گفتگو با دیونیز یوس – برهان آورد
که هر کس می تواند شایسته صفت شجاع باشد، الا فرد جبار.»
(پلوتارخ: دیون)

«اشتیاق تسلط بر روح دیگران، قوی ترین امیال است.»
(ناپلئون: «اندرزها و تفکرات» با انتخاب: انوره دو بالزاک)

(۱)

رساله ای که در دست دارید، نه می تواند جای پژوهشی جامعه شناسانه را بگیرد، و نه خواننده را به راستای سیاسی خاصی توجه دهد. موضوع آن درباره آدمهایی است در تب و تاب نیل به قدرت، یا گرفتارمستی آن؛ و در آن، از مردمانی سخن می رود که مسحور جذبۀ قدرت دیگری شده اند. پس در این اثر، صرفاً به جنبۀ ذهنی قدرت پرداخته شده است. بررسی زمینۀ عینی آن، که تنها به مثابۀ رابطۀ اجتماعی قابل فهم است، کاری است در حد اختیارات جامعه شناسی.

روانشناسی، همانطور که از کار استدلال و استیضاح علل وقوع جنگ و یا تحولات متوالی در نظام جامعه انسانی عاجز است، در تبیین مسأله ماهیت قدرت نیز در می ماند؛ هر جا هم که روانشناسی — برغم این ناتوانی — دست به چنین کاری زده، در واقع، پا از گلیم خود فراتر نهاده است. نتایج حاصله نیز پوچی این عمل را آشکار کرده اند: جستجوی علت وجودی یک نهضت توده ای در گرایشهای واپس زده همجنس دوستی، دلیل بقاء و هستی ارتشهای مدرن را در وابستگیهای تمایل جنسی سپاهیان نسبت به سرداران یافتن، بحران اقتصاد جهانی را از کمبود و تقلیل احساس جمعی استنتاج کردن و... چنین

نتایجی بیشتر به بینهودگی لطیفه‌های تراژیک می‌ماند تا دستاوردهای ارزشمند علمی. از اینرو، خواننده نیز — چون مؤلف — باید محدودیت ذاتی این نوشته را در نظر داشته باشد. معهذا، وقوف بر این نکته، خود مایه تسلی است که شناختن موانع و محدودیتها — بخصوص در قلمرو آگاهی ضمیر — یکی از مفروضات الزامی رفع آنها به شمار می‌رود. فراغت از هر گونه حد و حصری، تنها در دنیای متصور خیالپردازان واقعیت می‌یابد. اما فرد خیالپرداز هم از آنرو خود را بلامانع می‌پندارد که اهل عمل نیست و تا هنگامی که پا در میدان نگذاشته، در این گمان باقی می‌ماند.

حد و مرز شایان توجه دیگری هم هست که دامنه این بررسی را تنگ می‌کند. چه بسا کسانی که تحت تأثیر وضعیت دشوار کنونی، به غلط از روانشناسی انتظار دارند بشریت را درمان کند و در لفافه شفا، رستگاری بشر را به ارمغان آورد. چنین وضعیت دشوار و اضطراری، بین دو جنگ جهانی نیز وجود داشت. در آن زمان، قهر و خشونت بیداد می‌کرد و کارچندانی از عهده روانشناسی بر نیامد. این تجربه برای ما عبرت آموز بوده است. در برابر تهاجم خشونت، عقل و اندیشه هیچ گاه بخت و اقبال حی و حاضری نداشته است. از مغز، در برابر مسلسل و گاز سمی چه کاری ساخته است؟

اما نتیجه مایوس کننده‌ای هم که چنین تقابل‌هایی به دست می‌دهند، دارای چندان اعتباری نیست، زیرا آنهایی که مسلسلها را به کار می‌اندازند و یا شیر گاز سمی را باز می‌کنند، جملگی در معرض خطرند و ممکن است سرشان را به باد دهند. آنها نیز توان اندیشیدن دارند و تا زمانی که این قوه را بکلی از دست نداده‌اند، باز هم روانشناسی — که از بابت بخت و اقبال خود در امر تربیت مردم مایوس شده — وظیفه‌ای بردوش دارد: بر انگیختن به تأمل و اندیشه.

البته، این دستاورد شگرفی نیست، اما اگر کسی در صدد آزردن روحیه فروتن ما باشد و به زبان کنایه و تحقیر جو یا شود که آیا این همه آن کاری است که از ما ساخته است؟، پاسخ می‌دهیم که دست کم، این کار از ما بر می‌آید! و این، خود ارزشمند است، زیرا ما در زمره خوش بینان هستیم! ما برغم آگاهی دقیق بر ریشخند و استهزایی که در این مفهوم نهفته است،

خوشبینیم. وانگهی، روانشناس ناگزیر است که با این حقارت سُخره انگیز وجود آدمی سر کند، زیرا زمانی که او به این مرتبت نایل آمد، از آن روی دیگر - یعنی از عظمت هستی - انسان نیز با خبر بود.

(۲)

همین شناخت وجوه حقارت و عظمت وجود انسانی، که در چشم جبار این همه غریب و ترسناک جلوه می کند، در ذهن آنهایی که به جوهر هستی انسان می اندیشند، توجه به ماهیت درونی انسان تشنه قدرت - یعنی جبار - را بسیار زود برانگیخت. آنها در صدد برآمدند تا به راز مستی و نشئگی قدرت پی برند و از سقوط و غرق شدن جباران در میان امواج قدرت سر در آورند.

این نکته که گریز از خفت و حقارت در عطش و اراده معطوف به قدرت متجلی می شود، از دیر باز شناخته شده بود؛ البته بدون آنکه در قالب مفاهیم و واژگان روانشناسی تبیین شود. این گریز همیشه به شکست و ناکامی می انجامد. در این باره، حتی یونانیان باستان هم از سرگذشت اساطیر و توالی افسانه های تراژیک خود درسها گرفته بودند. این صحنه، درس عبرت و زنهاری است برای همه، که چگونه قهرمانان در اوج شکوه و عظمت، در قلعه افتخار، در آنجایی که خود را فرسنگها از هرگونه ریشخند و خفتی دور می انگارند، در معرض تُند باد شکست و ذلت اند. این سُخره به گونه ای وارونه و پشت و رو چرخیده، در هر تراژدی نهفته است، و هر کمدی حقیقی، در واقع جلوه یک تراژدی است از پشت آن.

شکسپیر که شناختی چنان عمیق از انسانها داشت - که حتی روانشناسی امروزه نیز، هنوز به ژرفای دانش او دست نیافته - در تراژدی هایش، از آن وجه دیگر نیز سخن گفته است. قهرمانان او - اشخاص تشنه قدرت - افراد کج اندیش و تحقیر شده و آزرده خاطری هستند که مورد سوء تفاهم قرار می گیرند. ابلیس - در آثار او - همانا کسی است که دیگر از خفیف و خوار شمردن خویش به جان آمده است و برای گریز از حقارت خویش، به کرداری شیطانی مصمم می شود. قاتلان آثار شکسپیر، در دفاع از خود، مرتکب جنایت می شوند: آنها بیم آن دارند که هر آینه دست به قتل زنند، فشار پستی و حقارت ناشی از پاپس کشیدن، جانشان را خواهد گرفت.

استاندارد و داستایوسکی در سهای شکسپیر را به حد کمال رساندند. و آلفرد آدلر، پایه گذار روانشناسی فردی - تطبیقی آموزشهای آنها را بر مبنای علمی استوار کرد.

نیچه که مفهوم «اراده معطوف به قدرت» بطور جدایی ناپذیری با نام و آثار او عجین شده است، روشن بینی روانشناسانه داستایوسکی را تجلیل می کرد؛ لیکن، خود او فقط در کتاب «انسانی، بسی انسانی»^۱ است که راه این بزرگان روشن ضمیر و انسان شناس را ادامه می دهد. محدودیت نیچه از ذات او ناشی می شد و ریشه در بیماریش داشت. آنجا که او جنبه های «بسی انسانی» آدمها را به مسخره می گیرد، از مراتب شگرف انسانی غافل است. او که جرأت آنرا نداشت تا با همین آدمها اعلام همبستگی کند، از سرگریز از سرکوفت درونی اش، جویای «ابرانسان» شد؛ خواهان کسی شد که می بایست اراده معطوف به قدرت را - آنطور که او می فهمید - تحقق بخشد. از همین رو بود که فرجام کار او به سیاهی «انسان موعود»^۲ تیره روزش کشید.

نیچه اراده معطوف به قدرت را، از سر چشمه قوت والا، از خود قدرت، استنتاج می کرد. او به رابطه ناگسستنی بین ضعف و قدرت پی نبرده بود. و این سوء تفاهم از همان قماش فلاکت و لاعلاجی وضع خودش بود. اما بیچارگی و فلاکت میلیونی و خود فریب دیگری که در دوران ما موج می زند، از انزوای اجتماعی و موقعیت مردانی حکایت می کند که به اراده قدرت جوی نیچه استناد می کنند. البته، این عطف توجه زیاد هم بیمورد نیست، چرا که نوع دریافت نیچه از قدرت، به سان درک و دریافت فرد فرودستی بود که به شکلی روحنواز در باره قدرت، خیالپردازی می کند. ولی جماعت زبردستان اند که جبار خود کامه را بلند می کنند و او را به جایی می رسانند که دیگر از پس انبوه و ازدحام گماشتگان، هیچ چهره انسانی را نبینند.

در میان همه مکتبها و جریانهای روانشناسی نوین، تنها مکتبی که به

1- Menschliches, Allzumenschliches

2- Ecce homo

روانشناسی مسائل قدرت و منزلت توجهی شایسته نشان داده و برای آن اهمیت مرکزی قائل شده است، آموزش های آلفرد آدلر، یعنی روانشناسی فردی است. روانکاوی تحلیلی هرگز نتوانست خود را از قیود و بستگی های خاص محیط اولیه، یعنی خانواده، و تنازع اولیه، یعنی کشمکش خانوادگی رها کند. حتی برعکس کوشش روانکاوی در این است که تاریخ جهانی را به مثابه سرگذشت تنازعات خانوادگی، و نبردهای قدرت را که بر تمام طول تاریخ سایه افکنده است، از منشاء عقده اودیپ استنتاج کند و توضیح دهد. حال آنکه، آلفرد آدلر به وجود روابط اجتماعی مؤثر و قاطعی در پس موضوع خانواده، پی برده بود، و یا دست کم چنین مناسباتی را حدس می زد. بعلاوه، او توانست با کمک شناخت و آشنایی با روحیه و رفتار انسان، در یافت عاقلانه ای از درسها و تجربه های تاریخ به دست دهد. این نظریات، در یافتهها و تجارب — مجموعاً — راهگشای روشی شد که گام اول آن با شناخت علمی از انسان آغاز می شد. با آنکه ما نظام فلسفی ای را که بعدها آدلر در یافت های روانشناسی اش را در متن آن طبقه بندی و بخشی از آنها را نیز متأسفانه تعویض کرد، مردود می دانیم، لیکن با سپاس و قدردانی، تمام یافته های روانشناسی او را مورد استفاده قرار می دهیم. با گذشت زمان، مسلماً هیچ کوشش روانشناسانه ای اعتبار ایز یافته ها را مُنکر نخواهد شد.

اکنون سایه خطرناک مستمر بر فراز زندگی همه ما در گردش است.^۳ باشد که رفته رفته امید — امیدی موجه — به فرا رسیدن روزگاری ببندیم که در آن، کوشش برای تعلیم ارزش و احترام انسان — هر انسانی — محکوم به سخره و خواری نباشد؛ برغم آن خطری که در معرض هستیم، این زندگی باید باقی بماند، تا روزی که ارج و احترام انسان احساس شود و امکان اجابت آمال و آرزوهایش فراهم آید.

۳. اشاره اشپرر بر به خطر جنگ جهانی دوم است. او و بسیاری از همفکرانش سالها پیش از وقوع این جنگ جهانگیر، آنرا پیش بینی کرده بودند. (م)



تناقض و راه حل آن

آقای فلان، کارمندی است دون پایه که در نزد رؤسا و همکارانش، آدمی فوق العاده محبوب و بسیار سر به زیر و متواضع محسوب می شود. با این حال، همسر آقای فلان — به دلائلی — از شوهر غضبناک، بهانه گیر و دیکتاتور مآب خود بشدت وحشت دارد. این آقای فلان چطور آدمی است؟ محبوب و فروتن، یا خشمگین و جبارمنش؟ اینگونه تناقضات چگونه حل می شوند؟

روانشناسی عامیانه با توسل به عبارت «از یک سو... از سوی دیگر» سرو ته قضیه را هم می آورد. ولی ما می دانیم که به شخصیت آدمی با این «از یک طرف... از طرف دیگر» چرخیدن ها نمی توان پی برد. شخصیت آدمی یکپارچه و بهم پیوسته است، حدود و ثغور خصائل آن معین، و وحدت درونی اش برای نظاره گر دقیق و موشکاف آشکار است.

وجود تناقض در پهنه طبیعت، نشان مصیبت نیست، جزء قوانین آن است. مصیبتبار آن طرز فکری است که وجوه این تناقض را به دنبال هم قطار کرده، به برداشتی تک خطی از آن می رسد. چنین طرز فکری به میانه وجوه ردیف کرده می چسبند و در این شبهه است که با قرار گرفتن بین عبارت «از یک سو... و از سوی دیگر» می تواند تعادل این تناقض را حفظ کند! اما بر

اساس حکمتی که از بصیرتی کهن سرچشمه گرفته، کل وجود شرح جنبش و بیان فرآیند شدن است. هر کس می خواهد از راز وجود سر در بیاورد، باید که از راز وحدت «نابودی و احیاء» با خبر باشد. اگر گناه و معصیتی نبود، قدری برای عصمت و ارجی بر معصومیت هم متصور نبود. از حق چه می دانستیم، هر آینه باطلی نبود که حق از برای رفع آن قد علم کند؟ از غزلت معتکف چه سخن می رفت، اگر همه انسانها تک مانده و تنها بودند و انزوای پرده نشین را جای قیاسی با جماعت مردم نبود؟ اگر چیزی را بیرون از پیوند و رابطه ای که به پیدایش و هستی آن انجامیده، مطرح کنیم، نه قابل فهم خواهد بود و نه حتی توصیف پذیر.

مثالی بزنیم: هواپیمایی که بر اثر سانحه، در محیط و میان مردمانی بدوی فرود می آید، در میان آنها چون موجودی از کرات دیگر و به سان بتی در خواهد آمد و به مثابه برهان اثبات و کارکرد باورهایشان تلقی خواهد شد. سبب این استحاله آن است که آن رابطه واقعی و خاصی که از هواپیما وسیله نقلیه ای را تداعی می کند، نزد این مردمان بدوی موجود نیست و جای آنرا رابطه دیگری که به همان اندازه صاحب معنی است، پُر کرده است.

از اینرو، کل اندیشه و تفکر ما عبارت است از ایجاد پیوند و رابطه برقرار کردن. شیئی، فی نفسه موضوع گمان پردازی و شکاکیت است. اشیاء، هر چیزی، ناگزیر فقط به همان صورتی درمی آید که برای ما مطرح می تواند باشد؛ به سان شیئی ای که با ما رابطه دارد. اگر چه وجود و هستی هر آنچه هست، مستقل و ناوابسته به ماست، ولی از آنجا که ضمیر آگاه ما در صدد جذب ادراکی از آن است، آنرا همانگونه که وجود دارد جذب می کند و در متن یک نظام ارجاع قرار داده و نظم می دهد. در این نظام ارجاع هم صرفاً آن چیزهایی راه دارد که بر حسب رجوع به معیار و محکی سنجیده می شود، و بدین سان چون بازتابی خلاق — و نه مکانیکی — به شکلی نو، دگرگون و به هر حال کم و بیش مخدوش، در می آید.

در حوزه تنگ این نوشته، صرفاً طرح خطوط کلی موضوع، کفایت مقصود می کند. ولی هر کس اندکی به گُنه مطلب پی برده باشد، به برداشت زیر رضایت می دهد: انسان موجودی است محصول — و در ضمن خالق —

وضعیت و محیط خویش، فاعل و در عین حال موضوع آن علومی که به وی می‌پردازند. حال، چگونه می‌توان به گنه و گنش چنین موجودی پی برد، جز آنکه او را گِره‌گاه و میعادگاه مجموعه گسترده‌ای از روابط بدانیم؛ روابطی که تنوع شگفتشان تقریباً غیر قابل توصیف است و جملگی در اویند و او نیز با آنهاست... و چیست این گوناگونی و تنوع زندگی، که در هر نظر موجب حیرت مامی شود، جز آن دگرسانی و گونه‌گونی روابطی که هربار تنها به کند و کاو و آموختن بخشی از آن که به واقعیت پیوسته است، دست می‌یابیم و ناچاریم شمار بیشتری از این روابط را، که هرگز نمی‌توانیم چون موارد مسلم به حساب آوریم، به عنوان امکان در نظر گرفته و به مثابه عامل مجهول به آن توجه کنیم.

نظام سنجش و ارجاع^۱ انسان دقیقاً همساز روابط و مناسبات اوست (آدلر)، این نظام، محصول برآمده از موقعیت‌هایی است که تا حدود چهار سالگی بر آدمی تأثیر گذارده‌اند. نظام سنجش به محض شکل‌گیری به کلیه مناسبات انسان شکل می‌دهد و تجارب بعدی را متناسب با ساخت خود به خاطر می‌سپارد. نظام ارجاع محور آن ضمیر آگاهی می‌شود که گفتیم کلیه دریافت‌های آدمی را هدایت کرده و مضامین و محتوای آنها را جذب و دگرگون می‌کند.

حال اگر بخواهیم دریابیم که آقای فلان چگونه آدمی است، باید اول نظام ارجاع او را شناسایی کنیم. اگر غرض محکوم کردن او باشد، کافی است او را با نظام ارجاع خاص خودمان ارزیابی کنیم. اما اگر بخواهیم — همچون یک مربی — به درک و فهم او نائل آییم لازم است او را از همان دریچهٔ مربوط به نظام ارجاع خاص خودش بنگریم و بسنجیم. پس باید بتوانیم همانطور که او خودش رامی‌بیند و مشاهده و تجربه می‌کند، با وی روبرو شویم. اتخاذ این شیوه، به معنای آن نیست که ما نظر آقای فلان را در بارهٔ خودش می‌پذیریم، بل درست در همان ارزیابی اوست که ما نمونه‌ای از کارکرد ضمیرش را باز می‌یابیم و آن را به مثابه سند به کار می‌بریم. اما هیچ

بقالی نمی گوید، ماست من ترش است، و هر کسی البته برپایه دلایلی که برای خودش قانع کننده است، عمل می کند. حال آیا فرد عادل هست که برهان های خودش را هم قانع کننده نیابد؟

بهرتر است اول به احتجاج آقای فلان گوش فرا دهیم:

«از قدیم گفته اند: کسی که می خواهد راه ترقی را طی کند، ولی زبان تملق گو ندارد، احمقی بیش نیست، همینطور کسی که پیش روی زبردستان، گردن به فخر بالا نگیرد، او هم ابلهی بیش نیست. اما بدیهی است که من مایلم در کارم پیشرفت داشته باشم و ترقی کنم. بنابراین، باید نزد رؤسایم محبوب باشم و به آنها این اطمینان خاطر را بدهم که: از آنها به یک اشاره، از من به سر دویدن. ولی خاطرتان آسوده باشد، همینکه من ترقی کنم و به ریاست برسم، آنوقت به شدیدترین شکل نظم و انضباط را برقرار خواهم کرد. آنکه می خواهد فرمان براند، باید رمز فرمانبرداری را نیز بداند. در خانه خودم، رئیس من هستم. وقتی من با زخم ازدواج کردم، او که بود و چه داشت؟ هیچ، هیچ. البته از حق نگذریم او یک چیز را دست نخورده محفوظ نگه داشته بود؛ ناموسش سر به مهر و دامن عفتش پاک بود. ولی به هر حال او باید شکرگزار من باشد. زن من دائماً این موضوع را فراموش می کند. من خواهان انضباط مطلقم، در حالی که او رفته رفته آدم بی نظمی شده است. با اینهمه، مسلم بدانید که من اوضاع را راست و ریس خواهم کرد و سر بزنگاه و مثل آجل معلق سرمی رسم و یقه قضایا را خواهم چسبید و به احدی فرصت جنب خوردن نخواهم داد. هر چه باشد، من وظایفی بر عهده دارم که باید انجام شود و بخوبی می دانم که شرف و افتخار من چه حکم می کند!...»

بهرتر است رشته کلام آقای فلان را در همین جا که هنوز خطری ندارد، قطع کنیم. اما در نظر داشته باشیم که سخنان او به مثابه مثال شاخص و همچون مثنی نمونه خروار، برایمان اهمیت دارد.

خوب، اکنون — چه بر مبنای مکتب «از یک سو... از سوی دیگر» و چه به شیوه روانشناسی «اعماق» — این جناب فلان چه می گوید؟ آیا او عصبیت خودش را تخلیه می کند؟ خیر، به هیچ وجه. او در وجوه متناقض گفتارش، خود را به نمایش می گذارد و تمام این ضد و نقیض گوییها، در واقع

اجزاء به ہم پیوستہ اصل واحدی را تشکیل می دهند. رفتار او در هر موقعیتی، بر اصل واحدی مبتنی است که از همان آغاز مبنای کارش بوده است. او جباری خودکامه است؛ در هر جا و به هر ترتیب که بتواند. او در راه نیل به اریکه جباریت، سر به زیر و افتاده می نماید. اگر لازم باشد به زانومی افتد و بر زمین می خزد، اما به سوی قلۀ قدرت، و امید دارد روزی فرارسد تا او از آن بالا به خزیدنهای ناکام دیگران چشم دوزد. البته، مسلم است که آقای فلان در اشتباه است، چرا که به دست گرفتن دستمال ابریشمی صرفاً وافی مقصود نخواهد بود. در این باره در جای دیگر، سخن خواهیم گفت.

اما مسأله این است که چرا این جناب، که فرد دون پایه ای بیش نیست، مصمم است به هر ترتیبی که شده، خود را به قلۀ قدرت برساند؟ اگر از خود او پرسیده بودیم، پاسخ می داد: «سر به سرم نگذارید! هیچ کس مایل نیست زیر پا بماند. هر کسی را که می بینید، دلش می خواهد از دیگران سبقت گرفته، بالای سر آنان جای گیرد. تا دنیا دنیا بوده، همینطور بوده و تا ابد نیز چنین خواهد بود!»

اینکه بینش او با (به اصطلاح آدلر) «سبک زندگی»^۲ اش همخوانی دارد، مایه تعجب ما نیست. بینشها نه تابشی از یک روح عینی خارج از زندگی اند و نه از سرچشمه الهامات یک روح مقدس می جوشند، بلکه صاف و روشن، عبارتند از بخشی از سبک زندگی انسانها. آدمی به همان نظریاتی پایبند است که محتاج آنها است. آقای فلان هم صاحب عقایدی است که به آنها نیاز دارد و از آنها استفاده می کند. او حاضر به هیچ تجربه ای هم که خلاف نظراتش باشد نیست. در باب مشاهدات و حوادث مخالف چه می توان گفت؟ مسأله این است که مشاهدات و حوادث خوب و بد را آدم می بیند و از سرمی گذراند، اما تجربه چیزی است که انسان راساً آنرا انجام می دهد و یا از آن درس می گیرد. به علاوه، مشاهدات به هیچ وجه واجد دلالت قطعی نیستند، چنانکه مشاهدات یکسان، نزد آدمهای متفاوت مایه تجارب کاملاً گوناگونی می شوند. بدین سان روشن می شود که چرا اثر تجربه آفرین پاره ای

از مشاهدات دگرگون کننده — فی المثل تحولاتی که به خون میلیونها نفر آغشته اند — اینقدر نازل است.

اکنون فهم این مسأله آسان می شود که چرا موارد و نمونه های هشدار دهنده از خاطرات و مشاهدات تاریخی، تنها به آن کسانی زنده می دهد که به خودی خود نیاز چندانی به این اخطار ندارند. همانطور که پاسکال می گفت، کسانی که جویای درس و اندرزند، دیری است که آنرا یافته اند! اما بیشتر افراد در جستجوی آموختن نیستند، زیرا آنها در بند طلسم حقیقت خصوصی، یا (به قول آدلر) «ذکاوت شخصی» خودشانند؛ طلسمی که افسون آن بر سبک زندگی شان سایه افکنده و تعیین کننده ضمیر آگاه نظام سنجش و خمیر مایه جدول استنباط^۳ آنها، — به معنی همان حقیقت خصوصی اشان — است. (تنها دگرگونیهای اجتماعی بنیادین اند که توان تحمیل تجربه بر اذهان را دارند؛ تجاربی از آن نوع که ساخته نمی شوند، بلکه خود سازنده اند: سازنده انسان و تاریخ.)

پس بنا بر آنچه گفته شد، آقای فلان بر خلاف تصور خوانندگان که به مبانی روانکاوی واردند، یا چیزی را به پس ذهنش نمی راند، (او هر چه را که مجبور باشد واپس براند، اصلاً درک و دریافت نمی کند) و یا مسائل را طوری نمی گیرد که مجبور به واپس راندن آن ها باشد. کنترل مربوطه هم، نه در ماورای آگاهی و نه در ما تحت آن — در هیچ یک از این دو جا — صورت نمی گیرد^۴. این کنترل به شکل موفقیت آمیزی، درست در حین گرفتن و دریافت، اعمال می شود. اکنون باید پرسید که چرا رفتار و جلوه اعمال آقای فلان بدان سان است که تشریح کردیم؟

به این پرسش، به شکلی که طرح شده، نمی توان پاسخ داد. قبلاً گفته بودیم که گُل و جود فقط به مثابه جریان در حال شدن فهمیدنی است. پس چگونه، چرا و به چه منظور آقای فلان بدین شکل که می نماید، در آمده است؟ اگر صرفاً مسأله شخص آقای فلان مد نظر ما بود، می کوشیدیم تا به

3- Apperzeptionsschema

۴. اشر بر در این جمله، به طنز و کنایه، به اصطلاحات روانکاوی فروید اشاره می کند. (م)

پرسش بالا پاسخ دهیم. ولی برای ما در حله نخست، آن اصول و قواعدی مطرح اند که به کمک آنها فلان و بهمان ها به آنجایی می رسند که شاهدیم؛ حال چه منظور ما آقای فلان باشد و چه این قماش جماعت بطور کلی. بیگمان هر کس که قدری انصاف داشته باشد نمی تواند منکر وجود پاره ای از خصائل آقای فلان در شخصیت خویش و یا برخی از ویژگیهای خود در نزد او باشد. اصولاً آیا امکان دارد که در این مجموعه به هم پیوسته، در این دنیایی که کلیه امور و شئونش با یکدیگر در ارتباطند، آدمی یافت شود که از همه عواملی که دیگران را تحت تأثیر قرار داده است، بطور کلی مُبرا و تأثیرنا گرفته مانده باشد؟

هر آنچه هست، جریانی است در حال شدن، چرا که سرشار از تناقض است. گیریم که کسی در این میان به خداوند گار، به یک هماهنگی متقدم، معتقد باشد. او هم ناگزیر می پذیرد و باور دارد که این هماهنگی، یا اسم اعظم، نیز نمی تواند — یا به قول فرد مؤمن نمی خواهد — از پیدایش آشفستگیها و ناسازگاریهایی در اینجا و آنجا جلوگیری کند. پس، از دیدگاه چنین فرد مؤمنی هم، جهان از زاویه پذیرش تضاد و ناهمخوانی قابل ادراک است. گناه از چه روی وجود داشت، هر آینه با رفع و حذف آن رحمت و رستگاری ایزدی قابل وصول نمی شد؟ زندگی به شکل های گوناگون تغییر و تعبیر شده است، اما همه کسانی که از نزدیک به این موضوع توجه کرده اند، حیات و هستی را چون روندی آکنده از موانع و دشواریهایی که باید پشت سر گذارد، دیده اند و افتخار و معنی آنرا چون صله و پاداش مربوط به انجام این کار، بسیار دشوار دانسته اند. تصادفی نیست که در این میان، بیشترین تأثیر را آن گروه از مفسرانی — از سقراط گرفته تا دوران ما — برجای گذاشته اند که خود با شور و حرارت دست اندر کار رفع مشکلات و موانع شده اند و وجودشان از عشق و علاقه به تعلیم و تغییر سرشار بوده است.

این موانع که باید از آنها گذشت، کدامند؟ به این پرسش، پاسخهای گوناگونی داده شده است. (و چه بسا این پاسخها در اساس و اساس، زیاد اختلاف نداشته باشند، شاید وجه تمایز آنها بیشتر ناشی از شیوه بیان و جلوه خاص زمان و محیط ابرازشان بوده است. احتمالاً هر عصری پاره تازه ای از

پهنای حقیقت را که دستامده تجارب اجتماعی نوین بوده، بدان افزوده و همراه با یافته های پیشین در نظامی گسترده تر و تبیینی تازه عرضه کرده است. پس مانعی که آدمی باید از پیش پای بردارد و آنچه باید برای اقدام به آن برخیزد تا (به قول نیچه) آن شود که هست، عبارت است از: پشت سر گذاردن مرحله اولیة ناقص و قاصر خودش، مرحله ای که هم از نظر فردی و هم از لحاظ اجتماعی خوار و ضعیف است. انسان، در ابتدا با محیط و موقعیتی مواجه می شود که بدون امکان دخالت از طرف او، اصول و مقرراتش و نظام سنجش هایش از پیش تعیین شده است. این محیط متقدم و معین است که او را پیشاپیش - حتی قبل از آنکه او چیزی را درک و دریافت کند و یا فرصت دفاع از خود بیابد - مقید می کند. ضرورت انطباق بر چنین محیطی، آنهم برغم آن شرایط خوار و کم ارج اولیه، انسان را با دشواریهای فراوانی روبرو می کند. پاره ای از این مشکلات در راه سازگار کردن خود با محیط، گریبانگیر انسان می شوند. برخی دیگر، از آنجا سرچشمه می گیرند که انسان سعی می کند حتی المقدور جهان اطراف را با خود دمساز کند، و این کار سخت و صعب که در راه وصول به خویشتن خویش، به یک من در پیش رو قرار دارد، فقط طی فرآیندی انجام می پذیرد که در حین آن انسان به عضویت جهان اطراف در می آید. از جمله دشواریها این است که او، حتی اگر در زمان دلخواهی هم به دنیا آمده باشد باز هم در شمار متأخرین است و تمام کسانی که باید خود را با آنها سازگار کند، پیش از او متولد شده اند. و پیش از آنها نیز، در چشم اندازی بیکران، دیگرانی بوده اند که صرفاً خردمندی و آثار جمالشان را بر جای نگذاشته اند! عوارض میراث به جای مانده از گذشتگان او را در بر می گیرد؛ پیش از آنکه او حتی بتواند فکر کند که آیا می خواهد به این ارثیه دست بزند یا نه.

این است آنچه هر کودکی باید از سر بگذراند و دشواریها را - به معنای دوگانه ای که هگل در ارتباط تاریخی به آن توجه داده است - رفع به احسن کند؛ یعنی آنها را با تغییر به احسن از بین ببرد. انسان باید از موانع دیگری هم عبور کند: در غلتیدن به خطاهای منتج از افق دید، که از نزدیکی غیر قابل وصف انسان با خودش، در طول یک عمر، ناشی می شود. این

وضعیت مربوط به محیط جمعی است که فرد انسانی، امروزه چیزی حدود یک دو میلیارد آن است. مشکل دیگر در ارتباط برقرار کردن با دیگران نهفته است؛ مناسباتی که در متن آنها، انسان هنگامی می تواند متکلم مقبولی شود که به مثابه مخاطب مطلوب جا افتاده باشد. به علاوه، انسان ناگزیر است با خسارات و ضربات ناشی از فلاکت و بینوایی اقتصادی - اجتماعی طوری برخورد کند که گویی جزئی جدایی ناپذیر از هستی او هستند، حال آنکه درجه تأثیر او بر این حال و وضع، در حد توان یک فرد از میان میلیونها انسان دیگر است. جنگ، زندگی او را به مخاطره می اندازد، در صورتی که به تنهایی کاری از دستش علیه آن ساخته نیست؛ بردوش او وظیفه - چه وظیفه مسخره ای! - برنامه ریزی زندگی طوری سنگینی می کند، که گویی پایانی بر این عمر متصور نیست، در حالی که پیوسته به دفع خطر مرگ مجبور است. راهی که در جهت رفع تناقضات برای وصول به وحدت و یگانگی طی می شود، سرانجام به تناقضات تازه ای می رسد؛ همه یگانگی ها و سازگاریها به تناقضات جدیدی ختم می شوند؛ این رشته سر دراز دارد، چون سایه با آدمی در حرکت است و خلاصی از آن مقدور نیست.

آیا انسان توان گذشتن از این همه سد و مانع را دارد؟ پاسخ ما به این پرسش، مثبت است. اما چگونه و با چه کیفیتی؟ به خاطر پاسخ پیش پا افتاده ای که می دهم، از خواننده پوزش می طلبم، ولی باید گفت که انسان در این آزمایش قبول می شود، منتها بیشتر با نمره بد تا خوب، بلی، بیشترید. اگر اینطور نبود، دیگر کسی توجه و اعتنایی به روانشناسی جباریت پیدا نمی کرد.

وجود نظام جباریت (که عبارت است از فرد جبار به اضافه کسان و روابطی که او را می سازند و بالا می برند) خود اثبات کننده این واقعیت است که بشر نتوانسته موانع و تناقضات را به شکل احسن رفع کند؛ چرا که جباریت با آنکه پدیده ای کهنسال و قدیمی به شمار می رود، جدید الولاده نیز هست.

آلفرد آدلر نخستین کسی است که مسائل مربوط به «فرآیند رفع موانع» را در عرصه دانش انسانی، مبتنی بر تحقیقات اختصاصی روان - عصبی و اندام شناسی، به طریقی عملی در یافته و تنظیم کرده است. این فرآیند، چون

فصل دو

وجود و نمود

تنها آدمهای بُلّه و خودپسند، یا اشخاص جبار می‌توانند آنقدر جبون باشند که تجربه آشنا شدن با ترس^۱ را انکار کنند. ترس در زمره رایج‌ترین و عمومی‌ترین دریافت‌های حسی است. اما وحشت^۲ واقعیت دیگری است که باید آنرا بدقت از ترس متمایز کرد. مضمون وحشت عبارت است از تشخیص کم و بیش واقعی از درجه مخاطرات نهفته در وضعیتی خاص که مورد ارزیابی قرار می‌گیرد. ترس، زبان حال خصلت انسان در موقعیت بخصوصی است که لزوماً هم نباید خطرناک باشد، ولی بهر حال باعث ادارگی ناقص، مخدوش و جهت‌دار می‌شود. وحشت، مولود ادراک است، حال آنکه ترس، خود موجد ادارگی است که آنرا تأیید می‌کند. دامنه وحشت، متناسب با گستره مخاطرات احتمالی محدود است، در صورتی که ترس — به همان گونه که خطا حد و مرزی ندارد — نامحدود است.

ترس انواع گوناگون دارد. ما به دو نوع آن می‌پردازیم: یکی را «ترس

1. Angst

2. Furcht

با مخاطب اجتماعی»^۳ و نوع دیگر را «ترس تهاجمی»^۴ می‌نامیم. «ترس همراه با مخاطب اجتماعی» که تأثیری آشکار دارد، روشی است برای جبران نقاط ضعف از طریق تحمیل تکالیف خودبه‌محیط اجتماعی. در این نوع ترس، وضعیت ترس آفرین، هرگز بطور بنیادی برطرف نمی‌شود و هر بار که عود می‌کند، برای رفع موقتی آن، باید از دیگران طلب دستگیری کرد: آنکه مبتلا به ترس انفجاری قفسه‌سینه است و بدون همراه قادر به خروج از خانه نیست؛ کودکی که شب با ترس از خواب می‌پرد و اولیانش را وادار می‌کند در طول شب او را نزد خود نگه دارند؛ متمررضی که از القاء شبهه بیماری چون برگه معافیت از انجام وظائف جبران‌کننده، سود می‌جوید و محیط اطراف را به تقبل تکالیف خود وامی‌دارد؛ و... دستمایه تلاش همه این افراد، همان «ترس با مخاطب اجتماعی» است.

این نوع ترس، خود نقطه‌ضعفی است که با سوء استفاده از روحیه مدارا و یاری محیط، به نقطه‌قوت تبدیل می‌شود. پُر واضح است که این طرز برخورد با محیط، موجب ازدیاد مداوم عنصر ترس می‌شود و این ترس فزاینده، در اشکال گوناگون و متغیر تجلی می‌یابد. تداوم این کار موجب پیچیدگی رابطه انسان با پیرامون خویش و بروز مشکلات بیشتری می‌شود. این طرز رابطه ناروشن و دوگانه با محیط، موجب درد و رنج خود فرد است و هستی او را به شکل غریبی گیج و سردرگم می‌کند. وجود و بود او همدست ظاهر و نمودی می‌شود که می‌کوشد در پس آن خود را محفوظ نگه دارد، ولی رفته رفته، آنرا چون پاره‌ای از ذات خویش می‌یابد. بدین سان ناسازگاری‌ای که بین او و واقعیت بروز می‌کند، به شکل نومیدکننده‌ای تشدید می‌شود. در همین احوال، مشاهدات و رویدادهای فراوانی نمود را تقویت می‌کند و اینطور به نظر می‌رسد که این اتفاقات مؤید جنبه‌ظاهر واقع‌آنی است. چنین آدمی دیگر قادر نیست به تجاربی جدید و متفاوت از «ننه من غریب» باز یهای خودش روی آورد. همین ضعف در تجربه‌جدید، چند صباحی این نوع آدمها

3. Sozial-adressierte Angst

4. Aggressive Angst

را از مناقشاتی که می‌تواند به شکست و ناکامی بیانجامد، حفظ می‌کند. نمود دارای اهمیت زیادی است. برای درک بهتر آن لازم است کمی تأمل کنیم. آنچه ما نام ارزش بر آن می‌نهیم، نوعی تعیین اجتماعی است. مثلاً می‌دانیم که بسیاری از طرز رفتارهایی که در اعصار گذشته موجب تقدس و کسب افتخار بودند، در زمان ما، می‌توانند افراد را روانه تیمارستان کنند. بنابراین، هر قدر هم در فلسفه، از معیارهای مطلق ارزش گذاری سخن رود، در عرصه زندگی روزمره، مقیاسها چیزی جز ارزشهای تغییر یابنده جامعه نیستند. این جامعه است که وجود ارزش را با تعارف ارج و منزلت، تجلیل می‌کند و فقدان آن را با بی‌اعتنایی و تحقیر پاسخ می‌گوید. جامعه، خود همچون متقاضی در قلمرو بازار ارزشها ظاهر می‌شود و در ضمن، عرصه تولید و عرضه ارزشهای مطلوب را نیز در اختیار دارد. پرسش این است که جامعه چگونه به عیار ارزشهایی که ارائه می‌شوند و درجه انطباق آنها با شاخص مطلوب خود پی می‌برد؟ آیا هیچ خطایی در کارش نیست؟ امکان ندارد فریب خورده باشد؟ آیا این خود جامعه نیست که با تشدید رقابت، حالتهایی را که به افسون ارزشها دامن می‌زنند، به وجود می‌آورد؟ آیا خود جامعه موجد بروز چنان عوارض بیموردی نیست که در طی نبرد بر سر کسب مقام و منزلت، رفته رفته ارزشهای واقعی را کنار می‌زنند و موجب ارج و قرب یافتن چیزهایی می‌شوند که صرفاً رنگ و نمایی از ارزش دارند؟ مرتبه کنونی تمدن، درس تقریباً روشنی در باب موقعیت مذکور به ما می‌دهد: آنان که در بازی نقاب و شگرد نمود استادند و در آرایش ظاهر ماهر، بخت و اقبالشان بیشمار است.

نیازی به اثبات این قاعده نیست که اگر جامعه دستخوش تناقضاتی باشد، زندگی روانی تک تک انسانها نیز تحت تأثیر آنها قرار می‌گیرد. نتیجه این که، هر آینه رقابت در جامعه عنصری اصلی به شمار آید، این امر در حیات روانی افراد هم به رکنی اساسی مبدل می‌شود.

کودکان با مسأله رقابت به صورت رقابت موجود بین برادران و خواهرانشان آشنا می‌شوند. بزرگسالان نیز شاهد جریان رقابت در حوزه زندگی خود هستند و نیک می‌دانند که دیگران نیز چون آنها، با مقاصدی مشابه در کشاکش اند. در جریان این مبارزه، هر کس سعی دارد توسط نوعی توانایی و

یا نمود و تظاهری از آن، امور خویش را پیش برد. چگونگی این روال به شرایط خاص فرد و ویژگیهای محیطش مربوط می شود. فردی که به «ترس همراه با مخاطب اجتماعی» گرفتار است، نمودی پُر مدعا و متوقع را جایگزین توانایی انجام کار می کند. همین فرد، زمانی که هنوز کودکی بیش نبوده، وقتی برادر و خواهرهایش در مدرسه نمرهٔ بهتری می آوردند، دچار تب و لرز شدیدی می شده، تا بتواند با جلب مراقبت محبت آمیز بزرگسالان نسبت به خودش، رقیبان را از میدان خارج کند. ابزار کارش در آن زمان عبارت بوده از مریض شدن و زمزمه «اگر اینطور نمی شد...». او می توانسته این نغمه را تا بالا ترین حد گزافه سر دهد: «اگر او مریض نمی شد...»، «اگر...» و قس علیهذا. گویی صرفاً مخالفت موجوداتی نیرومند و قوی پنجه مانع اعمال محیرالعقول و کارهای مشعشع او است و فقط به دلیل این ممانعت است که او از پیشرفت بازمانده. به این ترتیب، او مدام طلبکار اعتبار و خواهان فرجه ای جدید است؛ البته با این ادعا که اگر روزی، روزگاری آن موانع برطرف شود، او از همه پیشی خواهد گرفت و به زمین و زمان نشان خواهد داد که اعمال و آثار دیگران، هر چه باشد، در برابر کارهای شگرفی که از دست او ساخته است — و فعلاً مانع از وقوع آنها می شوند — چیزی به حساب نمی آید.

روانشناسان با حیرت تمام دریافته اند که ترجیح بند «اگر اینطور نبود...» را به خورد یک ملت هم می توان داد. در باب تأثیر چنین روشی بعد، به تفصیل سخن خواهیم گفت.

انسان مبتلا به «ترس با مخاطب اجتماعی» در جستجوی مقام و منزلت است و به این معنی، البته جویای قدرت؛ چرا که هرارج و اعتباری شامل اندکی قدرت نیز هست. اما انسانی که گرفتار «ترس تهاجمی» است، یکسره طالب قدرت است، آن هم قدرت تام، چرا که در قاموس او قدرت تقسیم شده معنی ندارد. او یا باید صاحب تمام قدرت باشد و یا عاجز و ناتوان می شود. وضعیت دوم چیزی است که او قادر به تحملش نیست، همچنان که هر فرد دیگری نیز حاضر به انکار شخصیت خود نیست. «ترس تهاجمی» معترف به وجود خویش نیست و به صورت ترس هم جلوه نمی کند؛ ظهور آن به شکل ترس هیجانی است. قهرمان ما که دستور آتش زدن جنگل را صادر کرد،

به حضور ترس در خود معترف نبود، چه بسا ترسی هم به ضمیر آگاهش راه نیافته بود. در وجود چنین شخصی، عنصر ترس فوراً به شکل نوعی تهاجم ظهور می‌کند؛ تهاجمی که حد و مرزی نمی‌شناسد و هیچ مانعی جلودارش نیست. پس برای رهایی جُستن از شر چنین ترسی، باید برای نابودی هر آنچه ترس آفرین است، کمر همت بر بست. اما این شخص جبون را هرچیزی می‌تواند به ترس اندازد. در نتیجه، هدف ناآگاهانه این ترسوی مهاجم و پرخاشجو، همانا کل قدرت متعال و همتراز خداوندگار است. او آماده است هر عاملی را که ارزش ذاتی او را زیر سؤال ببرد و یا حتی تزلزلی در احساس او نسبت به ارج و قرب خودش به وجود آورد، متزلزل کند، نیست و نابود کند و یا برای همیشه به صورت دست نشانده و اجیر خود در آورد. اراده قدرت جوی او حد و مرزی نمی‌شناسد، حتی مرگ هم نمی‌تواند عطش او را سیراب کند. از رفتار جباری نقل می‌شود که هر روز در اطراف گورهایی که دشمنان خود را در آنها دفن کرده بود، به گردش می‌پرداخت، زیرا هنوز هم دلهره دشمنی آنها را در دل داشت و خاطرش آسوده نبود. او حاضر بود تا پایان عمر هم در مرگ آنها به ماتم بنشیند، تا مگر از این طریق یقین حاصل کند که آنها واقعاً و بطور قطع مرده‌اند!

کسی که از ارج و ارزش خویش مطمئن باشد، ترس تهاجمی را نمی‌شناسد. همینطور کسانی که با کم و کسریهای خود سرآشتی دارند و در واقع نوع دوست و مردم دارند، با این نوع ترس آشنایی ندارند و از بند آن آزاوند. انسانی که از زندگی عادی خرسند و از همدریف دیگران بودن راضی است، از ترس تهاجمی آزاری نخواهد دید و کسی که به آدمها دل می‌بندد و انسان دوست است، از شر چنین بلایی محفوظ خواهد ماند.

فرد مبتلا به ترس تهاجمی عشقی ندارد: نه به نوع انسان، نه به یاری و نه به خودش حتی. تمام نیرویی که در دعوت به عشق و محبت و هر گونه آری گفتن جاری است، در وجود این آدم به مصرف لیبک گویی به قدرت می‌رسد و حرکت و پوییش این قدرت هم از تقلای بی‌امانش در انکار و طرد و نفی ضعف و بی‌قدرتی نشأت می‌گیرد. احساس بی‌قدرتی و عجز هیچ گاه دست از سر این آدم بر نمی‌دارد؛ حتی یکه تازی دیوانه وار او پس از کسب قدرت

هم، نقطه پایانی بر این حالت نمی گذارد. مرگ در هر زمانی به سراغ او رود، زودرس تلقی می شود؛ چرا که او هنوز به غایت مقصودش دست نیافته است.

در نزد خدا، انسان مخلوق و موضوعی بیش نیست، اما در نزد دیگران و از زاویه دید آنان، وجود هر آدم به معنی حضور محور مقاومتی است. مادام که آدمها به خود، چون غایت منظور بنگرند و از تبدیل شدن به آلت فعل دیگری، سرباز زنند، فرد قدرت طلب — یعنی همان فردی که اسیر ترس تهاجمی است — با مانع و مقاومتی غیر قابل عبور مواجه خواهد بود.

کسی که تشنه ارج و اعتبار و طالب جاه و مقام است، وابسته و محتاج دیگران می شود، اگر چه مجبور باشد همان منزلت و مقام مطلوب را هم در پای آنها فدا کند. چنین فردی می تواند، و حتی می باید، قدر و احترام دیگران را نگه دارد، چرا که اگر او آنها را کوچک و بی مقدار گیرد، دیگر چگونه می توان برای آن رتبه و مقبولیتی که از آنها طلب می کند، ارج و قربی قائل شد و قدرش را شناخت؟ از اینروست که او، پس از گذشتن از پله خاصی از نردبان ترقی، دیگر هوای کسانی را که به او عزت و احترام می گذارند و — به اصطلاح — داخل آدم حسابش می کنند، خواهد داشت و به مصداق «به کوه آوای خوش ده تا خوش آید» رفتار خواهد کرد.

بنابراین، کسی که خواهان مرتبه و منزلت است، به واقعیت پشت نمی کند و علیه آن به ضدیت بر نمی خیزد؛ مگر آنکه قصد گل آلود کردن آب و فریب دادن و گمراه کردن دیگران را در سر داشته باشد.

با توجه به آنچه گفته شد، می توان «ترس با مخاطب اجتماعی» را چون نوعی سوء استفاده از رفتار اجتماعی دیگران تلقی کرد. البته باید در نظر داشت که این نوع ترس، خود سوء استفاده مذکور را الزامی نمی کند و لذا، با تحقیر انسانها و ذلیل شمردن همه چیزهای انسانی، همراه نیست.

در اعماق روح فرد جبون مهاجم و پر خاشجو، آنقدر احساس خفت و ذلت نسبت به خودش انبار شده است که به هیچ روی قابل بازگویی و اقرار نیست. از اینروست که او همه کسانی را که ناخودآگاه از آنها می ترسد، حقیر و ذلیل می شمارد. اراده معطوف به قدرت، اراده ای است برخاسته از عطش و

تقلای کسب قدرت و اعمال سُلطه بر دیگران؛ پس دیگران را باید خوار و بی مقدار کند، تا خود به مقصود و منظور خویش نائل آید.

اگر کل وجود، به دلیل آکنده بودن از تناقض، جریانی است در حال شدن، پس این هستی پیوسته، با بحران و انتقاد قرین است. نقد آموزه‌ای است که ضمیر آگاه در بحبوحه بحران آنرا به دست می آورد و انسان به یاری آن، بحران را پشت سر می گذارد. کسی که آماده نیست از خودش خُرده بگیرد، یا خود را در معرض نقد دیگران قرار دهد و در تقلای گریز از آن است، این شخص با انکار بحران، در واقع آنرا تداوم می بخشد. فرد قدرت طلب — مثل جن از بسم الله — از انتقاد می ترسد و آنرا توهین غیر قابل تحملی برای شأن خود می داند.

در میان ما، اشخاصی در رفت و آمدند که ظاهراً بسیار عادی جلوه می کنند و علامت و ویژه‌ای ندارند، در حالی که همه چیز را می بینند و به خاطر می سپارند؛ همچون خدایانی تلافی جو که پنهانی به میان جماعتی از کفار و ملحدان راه یافته اند. حال اگر یکی از همین اشخاص برار یکه قدرت بنشینند، با بْهت و شگفتی در می یابیم که حافظه وی — که قبلاً هیچ جلوه خاصی نداشت — چه چیزهایی که به خاطر سپرده است؛ هر امر و اتفاق ریز و درشتی که از جانب او به طریقی حمل به توهین شده، یا موجب آزرده گی او را فراهم کرده، در خاطرش حک شده است. این افراد رنجیدگی را هیچ گاه از خاطر نمی برند. بعضی از نویسندگان مایلند اراده معطوف به قدرت را نشانه قوت تصمیم، شهامت، عزم شجاعانه و پهلوانی بدانند. ولی تنها همین یک جنبه، یعنی انتقامجویی بیمارگونه‌ای که از دل آزرده گی و رنجش زیاده از حد بر می خیزد، کافی است تا هر آدمی را که کوچکترین خبری از خلق و خوی انسانها دارد متقاعد کند، که اراده و عطش قدرت طلبی چیزی نیست جز مرض خاص مردمان ضعیف و ناتوانی که کینه همه را به دل گرفته اند؛ مردمانی که بابت فلاکت و بی مقداری خویش، بر هیچ بنی بشری رحمت روا نمی دارند. این بیماری ناشی از انزوای اجتماعی و فقدان احساس مدنی و غلیان جبن و زبونی اخلاقی است. اراده معطوف به قدرت، همان شکل و جلوه جبران و ما به ازایی است که ترس مهاجم و پرخاشجو در پی آن است.

کسی که طالب مقام و منزلت است، به داشتن چیزی تظاهر می کند که مشتاق است آنرا در وجود خویش داشته باشد. او در راه نمودن نقاب حقیقت تلاش می کند. اما فردی که سودای قدرت در سر دارد، می خواهد که همه با خضوع و خشوع تصدیق کنند که او همان است که آرزویش را دارد. او بر آن است که هر طور شده نمود را چون حقیقتی به کرسی نشاند. احوال آدم مجنون نیز بدینگونه است. آدم پریشان فکر این حالت را در پرگوییها و مکرر خوانیهای بی پایانش نشان می دهد. او به جای خود، دنیای اطراف را دیوانه می پندارد و خود در نقشی ظاهر می شود که مشتاق آن است. اما آدم قدرت طلب واقعاً در صدد است تا جهان پیرامون خود را مجنون و پریشان کند و در این راه هر وسیله اعمال جبری را موجه می داند و به کار می برد. آدمهای پریشان فکر و مجنون را به دارالمجانین می سپارند؛ اما در مورد آنان که جنون قدرت دارند، باید گفت که اگر اقبالشان یاری کند و خط فکری آنها با نیاز تحولات اجتماعی جور در آید، آینده درخشانی در انتظارشان است! سرنوشت آنها زمانی رقم می خورد که علاوه بر تنها فکری که در سرشان دور می زند - یعنی اعتقاد به خاص و صاحب رسالت بودن خویش - پیام آوری یک نظریه ریشه دار اجتماعی هم بشوند، که در آن شرایط، ظرفیت دلالت و قابلیت ارجاع داشته باشد. در چنین مواقعی، دیری نمی گذرد که فرد قدرت طلب را در رأس نهضتی می بینم. او بال و پر خواهد گشود و خواهد شکفت. او از ایده سخن خواهد گفت و خود را رسول آن معرفی خواهد کرد. حال آنکه در واقع، خود را تجسم آن ایده می شمارد. او ندا سر خواهد داد: «ایده را به قدرت برسانید و مستقر کنید!» البته، منظورش این است که: «مرا بر آریکه قدرت بنشانید!» همین که او در انجام این رسالت کامیاب شد، تاریخ بار دیگر فرصتی می یابد تا به میلیونها نفر در باب نظام جباریت درس عبرتی تازه دهد. همه ابهامات و آشفتگیهای غیر قابل محاسبه در نقشه ها و طرحهای جباران، دست آخر از آنجا آب می خورد که به محض آنکه مسأله بینش و تصمیمات خود آنها به میان می آید، بطور کلی در میان بود و نمود واقعیت هستی شان دست و پا می زنند و عاجزند که خود را از بافت و نظام خاص خودشان بیرون کشند. «رُمانتیسیم» نهفته در تمامی جباریتها نیز ریشه در همین نکته دارد.

اما پیش از آنکه به سراغ خصوصیات شخص جبار برویم و مبتنی بر اصول و قواعد عامی که شرح دادیم به کاوش و شناسایی شخصیت او همت کنیم، لازم است به شرح و توصیف دقیق تر کسانی پردازیم که نان و نفس و عصای دست او بوده و او را برمسند جباریت می نشانند؛ آنهایی که در واقع، خود، جباران ناکام زندگی روزانه اند. در حد کار ما نیست که دلایل و ریشه های جامعه شناسانه جباریت را ارائه دهیم، لیکن این پدیده از مفروضات و مقدمات روانشناسانه نیز برخوردار است که بایستی پیش از آشکار کردن عظمت و پوچی آن، مورد بررسی و شناسایی قرار گیرد.

«بالا ترین خطر سقوط و واژگونی در خود رم کمین کرده بود؛ جایی که تضاد بین غنی و فقیر از همه جا شدیدتر بود... تنها تلنگری کافی بود تا شهر به دامن آن کسی افتد که جرأت اقدام به واژگونی نظام را از خود نشان داده بود، چرا که شهر تا مغز استخوانش فاسد شده بود»

(پلوتارخ : سیسرون)

تاریخ نگاری رسمی در باب توصیف توده مردم، بسیار کوتاهی کرده و به شکل غریبی حتی از ذکر آن نیز احتراز جُسته است. اهرام مصر را فراغنه ساخته اند، جنگ و جدالها را سرداران پیش برده اند، فرهنگ بشری محصول دربار شاهان است و رحلت سران و بزرگان بزرگترین مصیبتها به شمار می آید. باری، اگر هم در جایی از مردم سخن می رفته، همچون دارو دسته تأثیر فکسنی دوره گردی از آنها صحبت شده است: توصیفی از افراد بیکیس و آسمان جُل، شرحی تکراری از بینوایی.

ولتر از این خصوصیت تاریخ نگاری گله و شکایت داشت و با آنکه خودش مورخ دربار لودویک پانزدهم و وقایع نگار جنگها بود، این

درخواست راپیش کشید که: تاریخ باید عمدتاً به زندگی مردم توجه کند و به توصیف آداب و اخلاق و ویژگیهای خلق پردازد و نشان دهد که چگونه مردم تاریخ را می سازند. این بینش، کاری ازپیش نبرد، همانطور که سخنان لایرویر^۱ نیز بی نتیجه ماند: «بزرگان اصلاً روح ندارند... [از بین بزرگان و توده مردم] طرف کدام یک را باید گرفت؟ من نمی خواهم سبک سنگین کنم، [ولی] می خواهم خودم از مردم باشم.» («کتاب منش ها»)

خلق در روند تاریخ، گمنام ماند و نامهای مستعار، حامل نیروهای محرکه تاریخ به شمار آمدند.

این نتیجه گیری که عوام الناس کند ذهن، عصبی و بی کله، ساده لوح، ابله و از درک و حفظ منافع خود عاجزند بسیار سهل الوصول است؛ بخصوص که رویدادهای جاری سده کنونی نیز چنین ارزیابی و برداشتی را تقویت می کند. ناظران روشنفکر هم احکام و قواعدی چون آراء و نظریات گوستاو لوئین را که آکنده از کینه و نفرت عمیق نسبت به اعمال توده ها است، درست و بر حق می شمارند.

پس از چهار سال و نیم تحمل آلام و رنجهای یک جنگ جهانی، همه سوگند می خوردند که فجایع آنرا هرگز از یاد نبرند. اما برغم این عهد و پیمانها، هنوز چوب صلیب گورهای قربانیان نیوسیده که همه آن قسم و آیه ها از خاطره ها رخت برمی بندد. آیا این حافظه قاصر و فراموشکار، خود برهان بلاهت و دلیل نقص خاطره خلق الله نیست؟

باور آوردن به جباری که در شرف کسب مقام است و پذیرش تمام وعده و وعیدهای ضد و نقیض او، انکار سابقه و حال و هوای قبلی خود، به طاق نسیان سپردن عبرت های گذشته و... آیا همه این قضایا گواه صادق نظریه لوئین نیست که می گوید عوام فقط تحت فرمان هیجان قرار می گیرند و عقل را به ذهن آنها راهی نیست؟

ما قبلاً اشاره کرده ایم که پیدایش جباریت، محصول وضعیت اجتماعی خاصی است. با آنکه کندو کاو درباره این وضعیت، موضوع بررسی

۱ - La Bruyere (۱۶۹۵ - ۱۶۴۵)، ژان دولابرویر، نویسنده فرانسوی. (م)

ما نبوده، بلکه بر عهده جامعه شناسی است، ولی پاره‌ای از جوانب این پدیده که به روان انسانها مربوط می‌شود و نیز جوانبی که به طرز رفتار فرد در میان توده مردم مربوط است را می‌توانیم مورد حلاجی قرار دهیم. نظام جباریت نمی‌تواند بدون رضایت دست کم بخشی از مردم مستقر شود. جباریت در اوان حکمروایی و سیطره‌اش، — و به طریق اولی — در مسیر صعود به قدرت، پیوسته از هواداری عده کثیری از مردم برخوردار است. بنابراین، وضعیت از این قرار است: مردمانی هستند که انتظار و آرزوی ظهور مرد مقتدری را می‌کشند که در زیر سایه اش آرام گیرند. این مردمان با بیقراری تمام، مشتاق تفویض آزادی و اختیار خود به آن مرد هستند. آنها آزادی و اختیار خود را در کف فرمان کسی قرار می‌دهند که به گواه تجارب تاریخی، هیچ گاه آن را از او بازپس نمی‌توانند گرفت. حال و هوای مردم، از میل شدید به اعمال قهر و خشونت آکنده می‌شود، در صورتی که تک تک افراد با بروز این خشونت در زندگی شخصی و در مورد خود موافق نیستند و آنرا در این مورد مردود می‌شمارند.

این وضعیت را چگونه می‌توان توضیح داد؟ تا هنگامی که به علل آن پی نبرده‌ایم، رگ و ریشه روانی جباریت را نشناخته‌ایم. برای بیان علت دزدی قرصی نان توسط کسی که از گرسنگی رنج می‌برد، نیازی به روانشناسی نداریم. برای درک این نکته نیز که چرا آدم قدرت طلب — به هر ترتیبی که بتواند و هر جا که امکانش باشد — قدرت را متصرف می‌شود نیز چندان احتیاجی به روانشناسی نیست. اما وقتی سخن از کسی می‌رود که حاضر است از فرط گرسنگی بمیرد، ولی دست به سرقت نزند، و یا این که کسانی هستند که به چماقی که دارد بر فرقشان فرود می‌آید، به چشم عصای سحر و اعجاز می‌نگرند و بدان ملتمس می‌شوند، آری، رسالت توضیح این حالت و پاسخ به اینگونه مسائل بر دوش روانشناسی است.

moeurs du peuple [« عادات و خلیات مردم »] که ولتر نگارش آن را از تاریخ می‌طلبد، می‌توانست جوانبی از معضل فوق را برایمان روشن کند. ما می‌توانستیم از خلال آن توصیفات، مدارک و اسنادی را که برای استیضاح موارد نامبرده مورد نیاز است، بیرون کشیم، اما

افسوس که چنین تاریخی رقم نخورده است و برغم پراگماتیسمی که اندر باب خلق به چشم می خورد، کشف کم و کیف مقوله مردم کماکان دچار کاستیهای فراوان است. زندگی روزمره مردم که همه در آن سهیم اند، هنوز زمین بکری است که حداقل به اندازه کافی مورد تحلیل قرار نگرفته و آنچه هم دانسته و اظهار شده، سامان لازم را نیافته است. بدیهی است که مشاهدات روانشناسانه ای که در این باره موجود است، وافی به مقصود نیست، لیکن ما ناگزیریم فعلاً به همین یافته ها قناعت کنیم و آنها را ملاط کار بررسی خود قرار دهیم.

پس شایسته است، که پاره ای از واقعیات روزمره را به دلیل اهمیت خاصی که در نظریه ما دارند، به تفصیل بیشتر شناسایی کرده، خصائل بارز آنها را بشکافیم:

۱ - اکثریت قابل ملاحظه ای از انسانها ناگزیرند با کمبود عنصر شادمانی سر کنند.

۲ - توقعات اکثریت عظیم مردم در راه کسب اعتبار و منزلت مطلوب، در چهارچوب اجتماعی موجود، هیچ گونه بخت و اقبال اجابتی ندارد.

۳ - با توجه به آنچه گفته شد، در وجود تک تک این خیل بیشمار میلیونی که مردم یا خلق نامیده می شوند، اشتیاق کم و بیش آگاهانه ای به خروج از بندهای زندگی روزمره و مشاهده و آژگونی و به هم ریختن نظم و ترتیبش، به چشم می خورد. پا به پای چنین تمایلاتی، کشش محسوسی به ماجراجوییهای اجتماعی وجود دارد که نباید آنرا با تلاش آگاهانه برای نیل به نظام نوینی از مناسبات اجتماعی، عوضی گرفت.

۴ - بطور طبیعی، هر فردی در معرض تأثیر رویدادهای اجتماعی عام قرار دارد؛ و لیکن افراد، خود همیشه قادر به تشخیص این اتفاقات نیستند، چه برسد که معنی آنها را دریابند.

در باره (۱) : دوران خردسالی هر فرد، هر طور که بگذرد، بهر حال آبستن وعده و چشمداشت بزرگی است: قدم گذاشتن به دنیای بزرگسالان. توقع اجابت هر چیزی که در کودکی حسرتش به دل می ماند، به دوران بلوغ و

بزرگسالی موکول می شود. توسعه عرصه زندگی، استقلال عمل، مختار بودن در عزم و عمل، دست یافتن به امکان کیف و لذت و سایر موارد... اما می دانیم که زندگی توقعات عده قلیلی را برآورده می کند، و بخش عمده حیات بیدار اکثریت آدمها به کار و تلاش معاش می گذرد؛ کاری که معمولاً نه از سر تمایل و بر اساس انتخاب، بلکه از روی ناچاری است. مگر تعداد انسانهایی که توفیق انتخاب شغل مساعد و مطلوب خود را پیدا می کنند، چقدر است؟ اصلاً رقم کسانی که فرصت غور و تأمل درباره این امور را می یابند، به چه حدی می رسد؟ امروزه حدت غربت و بیگانگی موجود بین انسان و کارش، درست به همان شدت تناقض بین غنا و فقر است. چنین است که کار کسب معاش برای اکثریت مردم منشاء خستگی است و نه سرور و شادمانی، هر چند که بسیاری در آرزوی داشتن آن هستند، زیرا بدون کار، زندگی شان نابود می شود.

مسأله دیگر، حیات انسانهاست، که می توانست رضایت بخش تر از آن چیزی که هست، باشد. فراموش نشود که انسان، در این زمینه فی نفسه از آزادی عمل و ابتکار بیشتری برخوردار است، و لذا زندگی عشقی، می توانست همچون زمینه ای مناسب، به کانون علائق و توجهات تسلی بخش تبدیل شود و از فشار زندگی بکاهد.

مشکل منازعات داخلی خانواده ها هم که بر همه آشکار است؛^۲ سبب آن کشمکشهایی است که میان نسلهای گوناگون خانواده در جریان است و معمولاً به شکل درگیری و نزاع بر سر جلب توجه و کسب منزلت و قدرت، در حصار تنگ خانواده و خانه و کاشانه انجام می گیرد. مشکل دیگر کمبود فیض فرهنگی و فقدان شرایط و مقدمات لازم فکری برای این زمینه است که باعث می شود خانواده ها از مهمترین سرچشمه های لذت و شادی محروم بمانند. آنهایی که در دامنه های گسترده و روشن حیات، عمر می گذرانند، از ظلمت و تیره روزی ای که زندگی اکثریت مردم را در خود گرفته است، غافل

۲ - فراموش نکنیم که بویژه خانواده های جدید بندرت - و تنها در روستا - به صورت یک واحد تولیدی باقی مانده اند و اکثراً یک واحد مصرفی صرف محسوب می شوند. و از اینرو، چیز قابل توجه و جاذبی برای اعضا خود در بر ندارند.

درباره (۲): با توضیحاتی که تاکنون داده ایم، روشن است که جد و جهد فرد برای کسب مقام و منزلت و پیدا کردن ارج و اعتبار تا چه اندازه حائز اهمیت است. اگر وی از میان توده مردم برخاسته باشد، کارش دشوارتر است، زیرا حد مقدوراتش به منظور ارتقاء موقعیت و دستیابی به منزلت، چندان وسیع نیست. او نه موقعیت اجتماعی برجسته ای دارد که از آن طریق بتواند سری در میان سرها در آورد، نه توفیق مدال گرفتن دارد، نه امکان شرکت در مهمانیهای خواص و نه ... آنها در زمانه ای که ارضای میل به داشتن قرب و منزلت، به شکل سازمان یافته و گروهی، برآورده می شود. تعداد بیشماری از انسانها، با آنکه سرگرم انجام مشاغل و کارهای مفیدی نیز هستند، پیوسته احساس می کنند که به صورت موجوداتی اضافی و قابل تعویض درآمده اند، و همین احساسی است که مثل خوره درون آنها را می خورد و تحلیل می برد. محصول کار آنها، آنقدر از ارزش و قیمت افتاده است که لاجرم باعث ایجاد احساس حقارت اجتماعی در وجودشان می شود. آنها محکوم اند به اینکه هرگز توفیق کسب اعتبار و منزلتی نیابند و هیچ گاه خود را راضی و خرسند نینند.

نویسندگانی که مقالات سرگرم کننده روانشناسی می نویسند، مقاومت ناچیز توده مردم در برابر خطر و مصایب جنگ را، ناشی از وجود آمال و امیدهای سادیستی می دانند. اگر این حرف پوچ و بی معنی را مبنا قرار دهیم، البته می توان نتیجه گرفته که جنگ، پدیده ای انحطاط آمیز و فساد انگیز نیست، بلکه اجابت آمال و حصول خرسندی را به همراه دارد. البته، پاره ای از نکات وجود دارد که اظهار نظر درباره آنها در صلاحیت روانشناس است و او باید به آنها توجه دهد: جنگ که در می گیرد، لباس بیرنگ و گمنام فرد، جایش را به یونیفورم نظامی مزین به درجه و نشان می دهد. البته حمل درجه فی المثل گروهبانی، افتخارچندانی ندارد، لیکن هر چه نباشد، او حالا گروهبان است و نه آنچنان که در دوره صلح بود، جزیی گمنام در انبوه جمع. وانگهی، چه امیدهایی که در دل گروهبان ما، جوانه نمی زند و چه خیالپردازیهایی که در آنها هر گروهبانی خود را در نقش منجی خلق نمی بیند.

نکته دیگر، در قدرت گشتار است؛ جنگ به هر کسی که تفنگی در کف گیرد، این قدرت را عطا می کند، جاذبه این قدرت در آن نیست که ارضاء کننده نیازهای سادیستی است، بدان سبب است که قدرت به شمار می رود. فراموش نکنیم که فرد سادیست نیز در زمره آدمهای قدرت طلب است و خیال می کند با ارتکاب اعمال سادیستی قدرت به چنگ می آورد.

درباره نارضایی جنسی و انسانهایی که در این مورد گرفتاری دارند، کوهی از کتاب به نگارش درآمده است. تردیدی نیست که در اینجا معضلی وجود دارد، لیکن این مسأله اصلاً با مشکل عظیم دیگر - یعنی با نارضایتی میلیونی اکثر قریب به اتفاق مردم در باب عدم تحقق خواست برحق داشتن اعتبار و مقبولیت و منزلت - قابل قیاس نیست.

درباره (۳): گسیختن بندها و گریز از زندگانی کسالت بار و ناکام روزمره، جانمایه آن اشتیاق درونی است که بخصوص شرکتهای فیلمسازی با مهارت خاصی از آن بهره برداری می کنند. این میل پرسوز و گداز درونی، حائز اهمیت برجسته ای است. موفقیت شرکتهای نامبرده و تهیه فیلمهایی که متناسب با همین میل و اشتیاق ساخته شده اند، همگی دلائل واضحی هستند در اثبات نقش مهمی که احساس مزبور ایفا می کند. البته اقدام به گریز از دایره کسالتهای روزمره، خروجی است ناکام، و اگر فرد تن به حادثه دهد معلوم نیست تا کجا بتواند ادامه دهد. زندگی روزمره با شتابی غیر قابل تصور، شور و هیجان و حتی اصل وجود هر ماجرای را می بلعد و در خود حل می کند. تنها این ماجرای اجتماعی است، که برغم ناروشنی عواقبش بیش از هر ماجرای دیگری دریاغ سبزنشان می دهد و در واقع نیز چه طرفه گشت و گذاری است! جباران نیز بخوبی از این اشتیاق سوزان به ماجراجویی و نفرت و بیزاری از روزگار بیرنگ مطلع اند و روی آن حساب می کنند. همان صحنه سازیهای مربوط به آئین معارفه آغازین، خود کاری است پُر هیاهو و جنجالی که بسیار مؤثر است. کسی که در شرف نیل به مقام جباریت است، چنان آتش آمال و آرزوها را دامن می زند و چنان امیدهایی در دل مردم زنده می کند که ما فوق هر گونه تصویری است. جبار که خود از اعماق جامعه بالا آمده، در

مدح و ثنای خویش ندا در می دهد که آیا گوشت و پوست و خون او همانند سایر مردمان و توده مردم نبوده است و آیا رفعت و صعود او دلیلی نیست در این باب که می توان از ژرفای تیرگی و قعر ظلمت بیرون زد و چون اخگری تابناک در آسمان شب جای گرفت؟ ناگهان، وجود همه را شبهه عروج فرا می گیرد، و چه بسا کسانی که دستمال دست خود را درفش کاویان می انگارند و تأسف می خورند که چرا قبلاً از آن مطلع نبوده اند.

جبار، پیش از کسب قدرت، به هر کس و ناکسی که طرف او را بگیرد، همه نوع قولی می دهد؛ مهمتر از همه آنکه وعده و وعید می دهد که دستگاه قدرت عظیمی برپا کرده، اداره آنرا به دست کسانی بسپارد که با وفاداری از وی اطاعت می کنند. خلاصه کلام آنکه او وعده قدرت می دهد. آیا تا آنوقت هرگز کسی آدم خُرده پا و آسمان جل را شخصاً مورد خطاب قرار داده و به او قول قدرت داده بود؟ این نکته بسیار مهمی است. سخن بر سر این نکته نیست که آن قشر اجتماعی که آدم خُرده پا بدان تعلق دارد، صاحب قدرت می شود. خیر، به شخص او وعده ارتقاء مقام داده می شود و نویدهایی از این دست که از شر ذلت قشر خود رهایی خواهد یافت. آری، جبار کبیر خطاب به میلیونها صغیر ناکام، که همان آمال و آرزوهای مرجع اعظم را در سر دارند، ندا می دهد؛ لیکن در وجود این جماعت، اشتیاق به اضطرار و ناچاری تبدیل شده است.

اما پس از کسب قدرت، وعده و وعیدهای جبار، تنها برای چند هزار نفری به واقعیت می پیوندد و از اینجا به بعد است که جبار دچار بیم و وحشت از دیگران می شود. پیروی خیل عظیم مردمان از او، در طلب تغییری صورت می گیرد. کسی که عمیقاً از وضعیت خویش بیزار است و به دلیل درجا زدن در چنین وضعی، به چشم خود حقیر می نماید، بی تردید تغییر و تحول در موقعیت نامبرده را به هر چیز دیگری ترجیح می دهد، و در باب کم و زیاد مزایای موقعیت تازه یافته، زیاد سخت نمی گیرد و به اصطلاح مته به خشخاش نمی گذارد. نظام جباریت دنیای از بنیاد نوینی را نوید می دهد. و تاریخ گواه است که هرگز هیچ حکومت جبار سالاری نتوانسته وضعیت اجتماعی را به شکلی مترقی تغییر دهد. جباران همیشه، رسیدن به آستان عصر جدیدی را جار

زده‌اند، اما در پایان کار، آنچه مردم از سر گذرانده‌اند، جز دوره‌ای آکنده از ظلم و تلخ‌کامی نبوده است. البته، جباریت باعث انجام تغییر و تحولات چندی در روال و روابط زندگی روزمره می‌شود، لیکن سینه چاکان این نظامها خیلی دیر متوجه می‌شوند که رهایی از شر تیره روزی و فلاکت قبلی، کاری نیست که از دست چنین تغییراتی بر بیاید.

درباره (۴) : زمانی که پيله و رکنار خیابان، در پی یک بحران اقتصادی خانه خراب می‌شود، و بحران، مکانیسم تولید و مصرف را چنان از هم می‌گسلد که تولید انبوه و مصرف اندک در کنار هم جریان می‌یابد، فلان پيله و رکنار شکسته هم کلمه بحران را بر زبان جاری می‌کند. ولی او به احتمال زیاد، به نام نصیب و قسمت، به آن تسلیم می‌شود، زیرا تجارب ضروری را برای درک اسرار این بحران ندارد و نمی‌تواند بفهمد که آیا چنین مصیبتی قابل اجتناب بوده است یا خیر. در یافت پيله و رکنار بحران، مانند احساس وجود عاملی خبیث است. نزد او این خباثت، شمایل و لفافه‌ای افسانه‌ای می‌یابد تا به این طریق، درک آن برایش آسان شود. جنگیدن علیه مخوف‌ترین شیاطین، بمراتب سهل‌تر از آن است که آدم بر ضد پدیده‌هایی به مبارزه برخیزد که، برغم گیر کردن و سرگردانی در هزارتوی قدرت آنها، و به سبب وجود گره‌های پیچیده و شبکه بندیهای غامض، تنها آن دهلیزی از آن را بوضوح می‌بیند که خود مستقیماً در آن گیر افتاده است. در این دنیایی که درک آن مستلزم برخورداری از دیدگاهی گسترده است، میلیونها نفر از هموعان ما با درجه‌ای از آگاهی و اطلاع عمر می‌گذرانند که حوزه و چشم انداز آن صرفاً شامل تاریخچه محل زیستشان می‌شود. بحران پیرامون آنها، زمانی قابل درک می‌شود که از دیدگاهی جهانی بدان نگرسته شود، حال آنکه بنابر مفروضات و آمادگیهای محدودشان، از زاویه حوادث جاری در کوچه و بازار تنگ محیط خویش به جهان نگاه می‌کنند.

در همین زمان، جبار بشارت رفع بحران و وعده رفاه و آسایش ابدی می‌دهد. البته دیگرانی هم هستند که چنین قول و خبرهایی را آواز می‌دهند، ولی او - جبار - عنصر بسیار مهمتر و اساسی تری را مطرح می‌کند: اسطوره

خصم! کیست این دشمن؟ همسایه نزدیک! و همه همسایه ای دارند که نسبت به او احساس بیزاری می کنند. آیا کسی هست که چنین همسایه ای نداشته باشد؟ خصم نامبرده تجسم همان تفاله های حقارت و دغلكار یهاست. روال کار این است که طرفدار جبار نمونه و سرمشق ملت قلمداد می شود، نجیب زاده مادرزاد به شمار می رود؛ نجیب زاده ای که به یمن بیعت با جبار، اصالت خود را به ثبوت می رساند! پس جبار حتی پیش از هر گونه اقدام واقعی به منظور یاری و نجات زندگی پيله ور، پیشکشهایی به او تقدیم می کند.

اولاً جبار، جهان پیچیده و غامض را — بر حسب عواملی پیش پا افتاده و ساده فهم — از دوشق سیاهی و سفیدی، بدی و خوبی، خیر و شر، مرکب می داند. اکنون، حتی پيله ور هم بخوبی از قضایا سر در می آورد و می فهمد چرا در شرایطی که دیگران خوب زندگی می کنند، او دچار این همه عُسرت و دشواری است.

ثانیاً، جبار احساس کینه توزی مردم را برمی انگیزد و به آن مشروعیت می بخشد. جبار با ارتقاء این احساس به مرتبتی اعتقادی، انرا احساسی لُصیل و شریف جلوه می دهد. هر آنچه قبلاً می بایست شرمگینانه، پنهان و پوشیده بماند، همه احساساتی که دائماً حین توجه به وضع دیگران و میل به قیاس، به وجود می آمد و موجب چنان احساس ذلتی می شد که آدمی برای القای شبهه ارج و احترام به خویش، ناگزیر به نفی و انکار دیگران می شد، اکنون همه این احساس های نکبت بار، یکسره موجب عزت و افتخار می شود؛ حال می توان رشک و حسد ورزید، بی آنکه حتی به بخل و تنگ نظری خود نیز گمان بریم. گرایش در هم شکستن و تخریب ارزشها، جانی تازه می گیرد و دست به کار می شود، که البته این خود شاهکاری است.

ثالثاً، جبار به آدم خُرده پا، نوعی احساس بود و بقاء و ثبات می بخشد. جبار به او می گوید: «تو و من، ما، که با هم باشیم، بخوبی از پس معضلات برمی آییم. هیچ کس جز من در غم وضع تو نیست. تو در من هستی و من در تو.» وقتی چنین تداعی های دلنوازی در شیوه تبلیغاتی جبار جای می گیرد، طبیعی است که تأثیرات درخشانی بر جای می گذارد. پيله وران خُرده پا نمی دانند که آن هاله درخشانی که جبار را در بر گرفته و او

را بدان سان تابان و شایان تحسین جلوه می دهد، از نور مشعلهایی که در دست خودشان بالا گرفته اند، ساطع شده است. آنها غافل اند که پرتو نور آن ماه تابان، از خود آنهاست. آنها نشئه این باورند که چقدر جالب و سُکرآور است با چنین سرورتابانی، از نزدیک و به زبان خودمانی من و تو وارد گفتگو شوند. هنگامی که زنی زشترو برای اولین بار با این تعارف روبرو شود که چه زیبا و فریباست، درست در همان موقع، عفتش به مخاطره افتاده است؛ حتی اگر خواستگار نه زیبا باشد و نه هوشمند. پيله ور خرده پا هم — که تاکنون کسی تحویلش نمی گرفت — ناگهان خود را مطلوب و خواستنی احساس می کند. البته کسی که چنین احساس و جرأتی به وی می بخشد، همان کسی است که با صفت عوامفریبی توصیف می شود. عوامفریب ظاهراً راهبر عوام جلوه می کند، ولی در واقع گمراه کننده عوام است.

در مسأله راهبری عوام الناس همیشه جای نگرانی وجود داشته است. عوامفریب که — در موردی که بدان می پردازیم — همان شخص جبار است، با علاقه روی هیجانانگیز می گذارد. سخن گفتنش، گاه باخشم و فریاد، لیکن پیوسته آکنده از احساس و همراه با بارقه ای از دم مسیحایی، درست به دل شنوندگانش می نشیند. او همانطور که آنها می خواهند صحبت می کند، و سخنانی را بر زبان می آورد که خود آنها، هر آینه توان بیانش را داشتند، آرزومند گفتنش بودند. کسی که روی احساس کسالت و بیزاری خلق الله شرط می بندد، باخت ندارد. زندگی روزمره بطور پیوسته و فزاینده، در ذهن آدمهای معمولی و به اصطلاح روزمره، کلی ملامت و بی میلی تل انبار می کند. زندگانی روزمره، در ذهن این آدمها، ماهیتاً، نوعی احساس ناتوانی و سرریزیدن حقارت را تداعی می کند. در احساس بیزاری نسبت به این زندگانی، گرایش به از میان برداشتن کسانی نهفته است که در ایجاد آن مقصرند. در این احساس، تمایل به داغان کردن چیزی موج می زند که در برابر آن نه یک نیروی راهگشا و مترقی، بل فقط حس عجز و ناتوانی است که طغیان می کند. این بیزاری اجتماعی، که بطور فردی احساس می شود، ما به ازا و جبران خویش را می جوید. فرد به تنهایی قادر به جبران مافات نیست، چرا که مسأله بر سر مناسباتی است که زندگی، خود بر اساس آن می گردد. اگر

چه اونیز در این مناسبات دستی دارد، اما به تنهایی قادر به تغییرش نیست. وقتی در برابر فلان درد و رنج، کاری از دست آدم ساخته نباشد، بسادگی به باور اعجاز متوسل می شود و در تب و اشتیاق معجزه ای که رنج و عذاب او را از میان بردارد، می سوزد. مضمون اندیشه نجات مسیحایی، در شکل اولیه اش، چیزی جز این نبوده است. آنان که خود در صدد رفع کاستیها و جبران ضعفهای خویش بر نمی آیند، انتظار دارند که دیگری برای آنها دست بالا کند. شاگرد بی عرضه دلش می خواهد که معلم مریض شود و یا حتی بمیرد. تا در جلسه بعدی کلاس درس گرفتار رسوایی ناشی از ناتوانی خود نشود. جماعت عظیمی که خرج انواع و اقسام دعانویسی و طالع بینی و... را می دهند، از قماش همان آدمهایی هستند که در اشتیاق و انتظار گشایشی در کارشان به سر می برند؛ در حالی که رأساً دست به هیچ اقدامی نمی زنند. تصادفی نیست که مقارن فرا رسیدن دوره ای از جباریت، بازار رمالان و کف بینان نیز گرم می شود! معجزه، امید بی عملان مستمند و رنجبران بی عمل است، امید انسانهای جبون. اینها دل به کسی می بندند که به جای همه آنها صاحب جرات و قوت عمل باشد. این جماعت حاضرند بسیاری از چیزهایی را که معمولاً ارجمند و عزیز می دارند، در این راه فدا کنند. آیا به این مناسبت بایستی عوام الناس را ابله و ناقص العقل بشماریم؟ فرد روان ترند، هر قدر هم هوشمند باشد، باز حاضر است در مقابل سپربلایی که بیماریش برای وی می سازد، از کلیه مزایای سلامتی درگذرد. قوه حافظه اش از کار می افتد؛ چرا که نیازی به حفظ موضوع های غامض و به خاطر سپردن مفاهیم مجرد ندارد و صرفاً باید مشاهدات خصوصی و حوادثی را ضبط کند که مستقیماً به خود او مربوط می شود. هر کسی — بر این مبنا — در روال زندگی خود تأمل کند، در می یابد که چگونه در شرایط دشوار، به سطحی نازلتر از حد معمول بصیرت خود فرو افتاده است.

آدمی در موقعیت های دشوار، یا از خود فراتر می رود و کاستیها را جبران می کند و یا از مرتبه خویش فرو می غلتد و معجزه ای را انتظار می کشد؛ بدون آنکه تلاشی کرده باشد تا موانع و دشواریها، خود به خود غیب شوند. جبران و رفع کمبودها به عزم و شهامت، ضمیر آگاه و نقاد و ژرف بینی

نیاز دارد، ولی این صفات بندرت پیدا می شوند. چگونه از آدمهای تنها و منفردی که مجموعاً توده مردم را تشکیل می دهند، می توان انتظار داشت تا در اوضاع و احوال بسیار سخت و ناملاّیم زندگی، خود را به درجات رفیع، ارتقاء مرتبت دهند و تا فراز بلندیهای شگرفی که صرفاً به یمن وقوت جبرانه‌های اجتماعی می توان بدان نائل شد، پرواز کنند؟ آیا هیچ گاه به توده مردم، درس شهامت و اعتماد به نفس اجتماعی آموخته شده است؟ کسی که در صدد تحقیر توده‌هاست، باید اول چشمانش را بر شرایط زندگی خود و حقایق مربوط به هستی خویش فرو بندد. در حالی که اگر در تلاش در یافت حقایق باشد، باید وضعیت خویش را نیز ملحوظ دارد.

به این ترتیب روشن می شود که فقدان بصیرت و روشن بینی و نبودن جرأت و شهامت نزد مردم، از جمله مفروضات و مقدمات مهم پیدایش و استقرار نظام جباریت به شمار می رود. کوشندگانی که در راه آگاهی بخشیدن به توده مردم و تقویت همت آنان فعالند چه بسیار و کرراً این واقعیت را از نظر دور می دارند که خلق از شور و شوق آنها به تغییر و دگرگونی، بسیار فاصله دارد. گفته شده است که انسان هر آینه واقعاً چیزی نداشته باشد که از دست بدهد، حاضر می شود از زندگی اش هم مایه بگذارد و جانش را به خطر بیندازد. اما درباره چگونگی این مسأله، اکثر مصلحان تا کنون راه خطا رفته اند. در زندگی روزمره توده مردم، چه بسیار دانسته‌های اندک و حقیری که در چشم صاحبانشان نعمتی گرانقدر جلوه می کنند. مردمان حاضر به گذشتن از این چیزها نیستند و بر عکس برای حفظ و حراست از آنها طوری احتیاط و ملاحظه کاری می کنند که موجب خشم و پرخاش مصلحان می شود. فرمان مصلح و پیام آور از شعله دل بستگی به عقاید خود مشتعل است و گمان می برد چنین آتشی در دل دیگران نیز نهفته است و تنها به دمی نیاز دارد تا فروزان شود و شعله کشد. او به خطا می رود و پیوسته نیز چنین بوده است. او مردم را ندا می دهد: «بپاخیزید و هر آنچه دارید، فدیة کنید تا ارض موعود جاودان نصیبتان شود.» در حالی که فرد شیاد و عوامفرب فریاد برمی آورد که: «من همه کارها را روبراه می کنم. پس به اشاره من به سر بیدید! من فکر همه چیز را کرده‌ام و مراقب همه چیز هستم! شما در کف با کفایت من

آسوده و در امان خواهید بود!» اطمینان خاطرهایی از این دست که عوامفریب به مردم می دهد فُرجه بزرگی برای او محسوب می شود. آیا این وضع دلیلی بر بلاهت توده هاست؟ این حرف پوچی است. پیش افتادن عوامفریب شاید از آن رو است که او به توده ها، درست همان چیزی را وعده می دهد که هر فردی از انبوه مردم، هر فرد در انزوا و تنهایی خود — و می توان گفت در امتداد دوران دورمانده خردسالی اش — با شور و شوق فراوان طالب آن است: برخورداری از مزایای دوران کودکی، یعنی نداشتن مسئولیت. بر خلاف آن روانشناسان توده ای که به روال گوستاولوبن می اندیشند، نظر ما این است که خاصیت تأثیرپذیری در توده مردم، به جمع و انبوه شدن آنها مربوط نیست؛ زیرا مردمی که توسط عناصر فریبکار و شاید گرد هم می آیند، از دیدگاه اجتماعی دارای وحدتی نیستند؛ اینها انبوه کثیری از آدمهای خود پرست اند و شارلاتان عوامفریب هم روی و یزگی خودپرستی آنها انگشت می گذارد و به هیجانشان می آورد. بیباکی، سفاکی و بیرحمی که از افراد متعلق به چنین نوده هایی به منصفه ظهور می رسد، خاص افرادِ جبون به قدرت رسیده است. این خصوصیات، تماماً نشانه همان نشئه مخصوص به قدرت رسیدن افراد زبون است.

از آنچه گفته شد، بسادگی می توان دریافت که هرچه خودآگاهی و بصیرت سیاسی ملت بیشتر و پخته تر باشد، امکان روی آوردنش به یک جبار و گرو گذاشتن آزادی اش در چنگ وی، بعیدتر خواهد بود. بی سبب نیست که جبارسالاریهای نوین در میان ملت‌هایی بروز کرده و مستقر شده است که با تأخیر بسیار به قافله بیداری و خودآگاهی و وحدت ملی رسیده اند. اندیشه ها و نقشه های فتح و فرمانروایی بر جهان، در واقع افکار جبران کننده و مابه ازای عقده حقارت ملی است. در زمانی که نزد یهودیان ایده نجات پدیدار شد، وضع آنها نیز از همین قرار بود. و امروز هم برخی از ملت‌های جدید چنین حال و هوایی دارند. ملت‌هایی که واقعاً موفق شدند بر دنیا تسلط یابند، بندرت پیام آور چنین افکاری بوده اند. برای آنها واقعیت کفایت می کرد و دیگر نیازی به رؤیای آن نداشتند.^۳

←

۳ — بجاست که به خوانندگان هشدار دهیم، اشارات و تذکرات ما را در حد و اندازه

اگر بیداری و خودآگاهی اجتماعی — نه در حد یک فرد، که — به شکل خصلت عمومی یک ملت در آمده باشد، آنگاه در جامعه، وسیله دفاعی پرقوتی علیه شیادی عناصر عوامفریب و بر ضد جبار سالاری وجود دارد. هر چه یک فرد بیشتر به اقدام و کار و کوشش به منظور تغییر و تحول پردازد، به همان اندازه نیازش به اعجاز کمتر می شود، و هر چه فرد کمتر به معجزه محتاج باشد، کمتر هم انتظار آنرا می کشد. فقط کسانی به سحر و اعجاز روی می آورند که انتظار آنرا می کشند.

هستند هنوز جماعات بدوی ای که به مثابه جادوگر، فقط به غریبه ها باور دارند. اینها کسانی را به این طرف و آن طرف می فرستند تا اولین و بهترین بیگانه ای را که سر راهشان قرار گرفت، دستگیر کنند و در مقام ساحر با خود بیاورند. در برخی از قبایل، اشتغال به سحر و جادو، کاری خطرناک به شمار می رود و هیچ کس تمایلی بدان ندارد، و هر آینه — بنا به دلایل موروثی — تکلیف جادوگری بردوش فردی افتد، از شدت خوف، یا به سرزمینهای قبایل بیگانه می گریزد و یا تن به مرگ می سپارد.

عصر نوین افتخار می کند که از شربلای افکار ساحرانه رهایی یافته است؛ حال آنکه زندگی روزمره اش سرشار از عناصر آن است. کسانی که به هر دلیلی «به تخته می زنند» و یا می کوشند امور مهم خود را حتی المقدور، در روزها و ساعات سعد انجام دهند و یا دیدن گربه سیاه را نحس می شمارند و ... اینها نمی توانند منکر وجود عنصر جادویی باشند. در افکار مردمان عصر ما عناصر جادویی، بیش از همه باورها و واجبات افکار قرون دیگر، موج می زند. و بدیهی است که بین تشویش و دلواپسی ناشی از مشاهده گربه سیاه و موفقیت فرد عوامفریب رابطه ای هست.

ساحری که امروزه مردم به او نیاز دارند، البته نامش جادوگر نیست،

→ مشخصی ملحوظ شمارند و نه بیشتر. احکام روانشناسی توده ای هم از اهمیت بیشتری برخوردار نیستند. روانشناسی می تواند به مثابه خصلت نمایی اجتماعی، به ادراک امور کمک رساند و دریافت ما را از حوادثی که خود اساس و استدلال اجتماعی دارند، بهبود بخشد و جوانب ذهنی قضایا را روشن کند. سعی ما این است که در همین چهارچوب باقی بمانیم.

لیکن تأثیر اقدامات او بر همان باورهای جادویی استوار است. فرد جبار در واقع ارضاء کننده همان نیازهای جادویی است. این نیازها زمانی از میان می روند که مردمی که پای ظهور معجزه می نشینند و اجابت آمال خود را از آن انتظار می کشند، خود صاحب جرأت و علم و آگاهی لازم برای نیل به خواسته ها و تحقق آمال خود شوند. بررسی و پاسخ به این پرسش که در چه زمانی و تحت کدام شرایط، نیازهای نامبرده به نیروی سیاسی مبدل می شود، بر عهده جامعه شناسان است. تاریخ به ما می آموزد که علاوه بر توده های محتاج و مستمند و شخص عوامفریب، پای نیروی سومی نیز در میان است. نیرویی که بانی توفیق و حتی باعث سازماندهی فتح و ظفر آن شیاد عوامفریب می شود. همین نیرو است که عوامفریب را چون نامزد مناسبی برای استقرار جباریت پرورش می دهد، و سر بزنگاه به صحنه سازیهای جنجالی و ترتیب برنامه های عوامفریبانه او می پردازد. و خلاصه کلام، از هیچکاره ای، همه کاره می سازد تا توسط این هیچکاره و با نام مستعار او به سلطه و سیادت نائل آید.

روزگاری بود که حکام سلطه گر، خود را همتای خدایان و یا دست کم از وابستگان نزدیک آنان جا می زدند. همین که این شهرت تأثیر خود را از دست داد، آنها به هراس افتادند که مبادا تالو و جلای جادویی حاکمیتشان مستهلک شود، و لذا در صدد یافتن منجی برآمدند. کسی را یافتند و همچون نجات دهنده به نمایش گذاشتند، در حالی که خود در پشت پرده پنهان ماندند. البته لزومی نبود که خود نیز به قدرت جادویی او باور آورند، چرا که شیوه کار آنها عاقلانه تر از این حرفها بود: آنها منجی موعود را مورد استفاده قرار دادند تا به این وسیله از اضطرار و ناچاری عوام، از این ناگریزی جبن آمیز آنها، که به گونه ای جادوزده انتظار نجات می کشند، سوء استفاده کنند.

از آنچه شرحش رفت، به این نتیجه می رسیم: همانطور که «ترس با مخاطب اجتماعی» و «ترس تهاجمی» در جایی و هنگامی پیش می آیند که جبران کاستی و ضعف ضرورت یافته، ولی حاصل نیامده است، جباریت نیز — حداقل از نظر روانشناسانه — زمانی مستقر می شود که ملتی، به دلایلی که

کاش و کشف آنها بر عهده جامعه شناسی است، به اضطراب مخاطره آمیز دچار آمده، ولی به همان دلایل پیش گفته، قادر به رفع و پشت سر گذاردن آن نشده باشد. برای مثال، زمانی این وضعیت پیش می آید که بحرانی سخت خبر از ختم دوره ای از تکامل و ضرورت گشایش دورانی نوین — و چه بسا عصری بطور کلی جدید — می دهد، در حالی که نیروهای موجود برای از میان برداشتن و رفع وضعیت فرسوده و خلق موقعیتی جدید به حد کفایت نرسیده اند. از این دیدگاه، جباریت نظام آن دوره کوتاهی است که در فاصله دو پرده و دو دوره تکامل اجتماعی جای می گیرد، دوره ای که ضرورتاً و علی القاعده نبایستی در چنگال جباریت طی شود، لیکن در هر کجا که چنین شود، درک علل و عوامل آن به شرحی که رفت مقدور است.

با شرح دقیق خصلت جباریت، نشان خواهیم داد که چگونه خصوصیت نامبرده — یعنی رسیدن به حاکمیت، در عین تخالف با نیروها و گرایش تاریخی — چون فشاری دائمی بردوش جباران سنگینی می کند، آنها را طوری بیمناک می کند که گویی در میان رقص اشباح رها شده اند و انگار در پس روشنایی تابناک پیروز یهایشان، ظلمت شکست و سایه ناکامی های آتی را می بینند.

شخص جبار — دست کم برای مدتی — نیاز جادویی عوام الناس را ارضاء می کند. او که خود در بند نظامی از افکار و افسونهای سحرآمیز گرفتار است، نسبتاً خوب از پس این کار برمی آید. جادوی افکارش، او را به رسالت خویش مؤمن می کند، ولی باعث خوف و وحشتش نیز می شود. هر چه جو جادویی پیرامونش، در اثر رفتار و کردار او، بیجان تر می شود، بیم و هراس او نیز فزونی می گیرد. بدین سان، ارتباط بین جبار و کسانی که به او باور دارند و یا داشته اند، غیر قابل حل است.

«مغز متفکر آنها لولیوس کاتیلینا^۱ بود؛ ماجراجویی متهور و مکار. او بد نام بود و در مظان اتهام زنا با محارم و قتل برادر خویش... زمانی که جماعت گدایان و او باش او را به عنوان سرور خود برگزیدند، همه آن همدستان بیسیسه باز، سوگندهای سنگین خوردند و با هم پیمان بستند، تا آنجا که حتی انسانی را قربانی قسم های خود نمودند و همگی از گوشت او تناول کردند.»

(پلوتارخ: سیسرون)

سرگذشت دوران بخت و اقبال و نیز فرجام کار جبار در تاریخ ثبت است. ولی آنچه اغلب در تاریکی و ابهام می ماند و یا با رنگ و لعابی از دروغ عرضه می شود، آغاز کار او است. میل تسلط بر سابقه و زندگی گذشته، از خصوصیات شخص جبار است. او پیشینه ای مناسب، برای خود می سازد. و از

1. Lulius Catilina

عهده لاپوشی و زدودن آثار و علائم مربوط به سابقه خویش بخوبی برمی آید. زیرا زمانی که مورد توجه عوام قرار می گیرد، دیگر به اندازه کافی قدرت دارد که گذشته خود را «تغییر» دهد.

روایت تازه زندگی اش شنیدنیها دارد: ماده گرگی او را شیر داده و بزرگ کرده است، نره شیرجنگ و جدال به او آموخته و باری، مدتها پیش از ظهور او، ستاره طالعش در آسمان درخشیده تا به مردمان غافل و بی خبر، ظهور یکی از خواص را بشارت دهد!

اما همانگونه که جبار قادر به تصرف قدرت تام و تمام نمی شود، در این زمینه نیز نا کام می ماند. او اگر چه قاتلی ظفرمند است، اما از انجام این قتل - از میان بردن پشه خویش - در می ماند.

حال، سری به گذشته های دور شخص جبار می زنیم تا با شرح خصوصیات بارزش، به نظام سنجش وی - که به باور ما در مورد اکثر جباران قابل تعمیم است - دست یابیم.^۲

می دانیم که در میان کودکان، چهره های رهبر و نمونه های سر دسته به شکل بارزی خودنمایی می کنند. اما چه هنگام پیش می آید که جباران بعدی را در میان این نمونه ها باز یابیم؟ اغلب آنها را در میان کودکانی پیدا می کنیم که با بی میلی به جمع می پیوندند و کارشان هم اغلب چیزی جز دسیسه چینی علیه کودکان برجسته و پیشرو نیست، بطوری که جمع کودکان دیر یا زود این اطفال را از میان خود طرد می کند.

فرد جبار، حتی در دوران خردسالی نیز قادر نیست رفاقتی واقعی برای

۲ - مجموعه و یژگیهای نقل شده، صرفاً در حدی معتبر است که به ارائه نظام ارجاع یا سنجش کمک می کند. خواننده نباید در حین مطالعه این توصیفات به دنبال چهره خاصی باشد. البته برخی جزئیات ویژه و خصیلت نما به چشم می خورند، ولی فراموش نشود که این اثربیشتر صرف بررسی جباریت شده و نه تحلیل شخص جبار. بنابراین آوردن شرح غیر مستند نیز، از دیدگاه روش قابل توجیه است. هر جا هم که کاوش قابل استنادی در باب دوران کودکی و جوانی جباری ممکن بود، نتایج حاصله، حاوی نکات خاص و متمایز از سایر کودکان نبوده است. جوانب متفاوت او از سایرین، نه برانگیزنده امید و آرزوهایی خاص بوده است و نه موجبی برای بیم و هراس ویژه ای.

خویش دست و پا کند. او بیشتر در زمره آن کودکان نازکدل و گوشه گیری است که در خواب و خیالهای خود غرق اند. بهتر است به یک خاطره بارز و نمونه وار توجه دهیم:

روزی کودک مورد نظر ما بادی به غبغب می اندازد و در جمع کودکان، توقعاتی را عنوان می کند. البته روشن است که نه تنها کسی او را تحویل نمی گیرد، بلکه مورد تمسخر قرار گرفته و طرد هم می شود. خوب، این بدیهی است که کودکان معمولاً کسی را به سرکردگی انتخاب می کنند که در واقع شجاعترین و هوشمندترین آنهاست. تنها آن گروه از کودکان به اعضاء ستمگر خود روی خوش نشان می دهند که در حالت عناد آشکار نسبت به پیرامون خود قرار دارند؛ مثلاً کودکان ولگرد، یا دسته ای از کودکان دزد و متخلف. افسانه هایی که در جزوات تعلیماتی کودکان به چشم می خورد، پایه و اساسی ندارد؛ چرا که کودکان را دشوارتر از بزرگسالان می توان گول زد. به این ترتیب، جبار آینده ما در دوران خردسالی اش طعم رهبری را نچشیده است. به علاوه، او در حالت عادی به صورت یک جبار به چشم نمی آمده، و گرنه مدتها پیش جامعه تکلیفش را با او روشن می کرد.

در سنین بلوغ، بسیاری از کودکان تحت فشار امیال جاه طلبانه خارق العاده ای قرار می گیرند. در این دوره است که جبار آتی ما یک رشته تصورات قدرت طلبانه در سر می پرواند که دیگر هیچ گاه دست از سر او بر نمی دارند. در این دوران، حتی اگر او در جهت پرده پوشی امیال جاه طلبانه خویش کوشش کند، باز هم محیط و اطرافیان متوجه این تمایلات می شوند. در این سنین، طرز رفتار و گرایشات خاصی در او بروز می کند که نشانه تمایز وضع او از اطرافیان و قشر اجتماعی اش می شود. سراسر رفتار او دیگر داد می زند که او خواهان چیزی است «مغایر خواست دیگران» طرز تلقی او از بسیاری مسائل با برداشت دیگران متفاوت است، و لذا گرفتار تعارضات متعددی می شود. او به افسردگیهای شدیدی مبتلا می شود که بارها به شکل فکر خودکشی، به سراغش می آیند. این غمبادهایی که به دنبال هر شکست و ناکامی جزیی پیدا می شوند، معمولاً جای خود را به خیالات و نقشه های تلافی جویانه ای می دهند، و به این ترتیب به او اندکی دلگرمی می بخشند:

« شماها، اصلاً خبر ندارید با چه کسی طرف هستید. کمی صبر کنید،
خواهید دید چه بلایی سرتان می آورم. »

مقارن این احوال است که جبار آینده به اولین موفقیت نمونه وارش دست می یابد. او موفق می شود - در اینجا و آنجا - چند نفر طرفدار پیدا کند که با وفاداری از او پیروی می کنند و به او باور دارند. این عده، معمولاً از قماش افراد گوشه گیری هستند که به سبب عدم تعلق به جمع، بدون سردسته و رهبر مانده اند. این نخستین حواریون، با ملاحظه اعتمادی که نسبت به آنها ابراز می شود، احساس رفعت می کنند. این جمع کوچک انصار، رفعت متصور خویش را مدیون مرتبت بلندی هستند که برای سردسته خود قائل می شوند؛ چیزی که برای دیگران قابل تصور نیست. بدین سان با اولین نمونه مریدانی روبرو می شویم که بعدها به میلیونها نفر سر می زنند. با این وجود، این الفت ها نیز بندرت پا برجا می مانند، چرا که جنبه رفاقت واقعی ندارند و سرشت آنها به انواع شید و کید و تصورات واهی آغشته است. فرد جبار نمی تواند از طریق چنین روابطی، از چنبره انزوا و بیکی رهایی یابد. او با توجه به شرایطی که دارد، به ماجراهای شرم آور گوناگون کشانده می شود. با هریک از این سرافکنندگیها، آتش اراده قدرت طلب او بیشتر زبانه می کشد، و دامنه رؤیاهای خود بزرگ بینی اش گستره وسیع تری می یابد.

شرحی که از دوران خردسالی و جوانی فرد جبار آوردیم، به سرگذشت افراد بیشماری شباهت دارد، لیکن تنها معدودی از این خیل کثیر، بر اریکه جباریت تکیه می زنند. برای این امر، مقدمات و مفروضاتی لازم است، از جمله اینکه فرد مورد نظر به نهضت ها و جریاناتی که هنوز سر و سامانی نیافته اند، برخورد کند. افراد جبار، این جنبشها را تحت استیلای خویش در می آورند. این حرکتها خصلتی عصیان آمیز دارند. ولی، برغم شورش علیه بسیاری از ظواهر و پدیده های اجتماعی، به جوهر و ماهیت روابط اجتماعی کاری ندارند، چرا که یاغیانی از قماش جبار آینده ما، عمیقاً محافظه کارند. این نکته نباید موجب اعجاب شود، زیرا مواضعی که او در تلاش کسب آنهاست، زمانی قابل حصول اند که اس و اساس محیط تغییری نکند.

او در صدد از میان برداشتن امتیازات نیست، بلکه می کوشد خود

صاحب بزرگترین امتیازات شود. برای او مهم است که صاحبان زور و زر باقی بمانند و حمد و ثنای او را بگویند. این موجود خبیث، که تحمل تک ماندن را ندارد، زمانی از فتح و ظفر خود به شعف می آید که بزرگان قوم و صاحب منصبان، توفیق او را گواهی کنند. بنابراین، او به ژنرالها نیاز دارد و از این پس دیگر سرنوشت امور، مربوط به این است که بنا بر علل معینی — که او حتی قادر به درک آنها نیست — ژنرالها نیز به او محتاج باشند.

نیروهای محافظه کار با شعور، همیشه به یاغیگریها و عصیانها به چشم اهرمی برای حفظ و پاسداری از قدرت خود می نگرند، و بارها خطر انقلابی قریب الوقوع را توسط به راه انداختن عصیانی بموقع منتفی کرده اند. روشن است که طغیانگران همیشه به نقش محافظه کارانه خویش واقف نیستند، لیکن این نکته چه اهمیتی دارد؟ هر چه آنها درباره این مسأله کمتر بدانند، نقش خود را بهتر ایفا می کنند! پس لزومی ندارد که جبار آینده — که به نهضت عصیان آمیزی می پیوندد — به نقش واقعی خود آگاه باشد. هر اقدام او، گامی است در راه حفظ و حراست از همان ارزشهایی که به نبردی ریشه ای علیه آنها، تظاهر می کنند. تنها کذابان ناشی از سخن ناراست خود مطلع اند، دروغگوی تراز اول کسی است که یا از کذب قول خود با خبر نیست و یا جوانب آنرا بدقت نمی شناسد. ما دلائل خود را در این باره قبلاً شرح داده ایم. آنکه در میان وجود و نمود قضایا معلق است، ولی طوری وانمود می کند که انگار متکی به متن وقایع است، نیازی به تقلب ندارد، چرا که دریافت حسی او با تمایلات موقتی اش متناسب است. موعظه آدم عوام فریب درست به این دلیل متقاعد کننده است که او خود اغلب به او رااد خویش — دست کم در طول معرکه اش — باور دارد.

جبار آتی، برخلاف بسیاری از افراد دیگر، خودش را در میان جریان یاغیگری، غریبه احساس نمی کند، و به اصطلاح از خود آنهاست، چرا که در سراسر زندگی اش تا آن زمان یکسره مخالف خوان بوده است. او با ورودش به نهضت نامبرده، تعصب و خشک مغزی آدمی را که لاینقطع عاصی بوده، وارد معرکه می کند. البته عده ای که در نهضت هستند و یا کسانی که بعد به آن می پیوندند نیز اهل

اعتراض اند، لیکن به نوعی دیگر؛ آنها در بسیاری از زمینه های زندگی، افراد مثبتی هستند، با کار و معاش و خانواده شان سازگاری دارند و با ناملایمات به طریقی کنار می آیند. در حالی که نارضایتی و مخالف خوانی، محور مرکزی و اصلی زندگی جبار آینده را تشکیل می دهد. اگر دیگران در کنار امور نهضت، علائق و خواسته هایی به اصطلاح خصوصی دارند، در زندگی او، همان نهضت و عنصر مخالفت، چون خصوصی ترین امور و وسیع ترین علقه ها و شور و هیجانی عظیم به شمار می آید. پس واضح است — و چه بسا انصاف هم حکم می کند — با چنین حالتی که جبار دارد، فوراً موضع مهمی را اشغال کند. دیگران نیز این موقعیت را احساس می کنند و پا پس می کشند. همانطور که گفته شد، این وضع به او جایگاهی منصفانه می بخشد، چرا که دیگران صرفاً بخشی از علائق و انرژی خود را مایه می گذارند، در حالی که او دار و ندارش را عرضه می کند.

اما اینکه فداکاری او در واقع نوعی زمینه سازی برای خوشه چینی است، بر همه کس آشکار نیست. همه می دانند که حتی در حوزه محدودی چون زندگی عشقی هم می توان به گذشت و فداکاری تظاهر کرد، دیگر چه رسد به قلمرو باز و گسترده ای چون جنبش اجتماعی.

به این ترتیب جبار آینده در صف مقدم جای می گیرد. در اینجا، او خود را مجبور به کنار زدن کسانی می بیند که پیش از او در صدر مواضع جای گرفته اند. روشهایی که برای حصول به این مقصود به کار می برد، بسیار شایان توجه و شگفت انگیز، و — به عقیده ناظران صحنه — حاکی از ذکاوت خاص و چه بسا نبوغ او است! باید اذعان کرد فرد جبار در این زمینه بمراتب تواناتر از دوروبری هایش عمل می کند، چرا که او فرد تمرین کرده و ورزیده ای است. نظام سنجش او به شکل خارق العاده ای با نیازهای مربوطه مطابقت نشان می دهد. او می تواند به همان طریقی که اولین مریدان خود را یافت، بخشی از جمع رهبری را نیز طرفدار خود کند؛ هدفی که برای او نسبتاً سهل الوصول است. گام بعدی کمی دشوارتر است. مسأله بر سر این است که نفر اول — یعنی رهبر واقعی — را منزوی کند. برای درک این مرحله، باید تراژدی مشهور رهبران همیشه دست دوم را به خاطر آورد. مردانی که هیچ گاه از نقش

خود راضی و به آن قانع نیستند و درست به دلیل همین ناسازگاری، متوجه نکته‌ای نمی‌شوند که نشستن فرد بر کرسی مقام اول را موجب می‌شود. جبار آتی، افسار این رهبران درجه دوم را به دست می‌گیرد. آنها هم به پیروی از غرض خاصی که در سر دارند، به او می‌پیوندند؛ آنها در این خیال خام اند که از طریق همداستان شدن با جبار، رهبر شماره یک را ساقط کنند و قدرت او را به چنگ آورند و سپس، فرد جبار را از سر راه بردارند و یا او را چون فرد دوم به خدمت خویش در آورند. پیداست که این جماعت رده دوم به خطا می‌روند و مسیر بیهوده می‌پیمایند؛ زیرا کسی که آگاهانه می‌داند، آنها نیستند. آنها خود رانده می‌شوند و آلت دست اند؛ چرا که باز یگر اصلی صحنه، همان جبار آینده است. حتی اگر مرد شماره دو هوشمندتر هم باشد، باز در مراحل مهم این بازی، از حریفش - یعنی جبار آینده - عقب‌تر است: در گستاخی بی‌محابا، در عزم و آمادگی برای ارتکاب هر گونه خیانتی و در شدت جد و جهدی که لازمه کار است.

تصور رایج این است که حدود و ثغور عمل خیانت‌آمیز معلوم است و هیچ آدم خیانت‌پیشه‌ای نمی‌تواند خود را به ندانم کاری بزند. ولی به هیچ وجه چنین نیست. خیانتکارانی هستند که مانند دروغگویان بیمار رفتار می‌کنند، و جبار نیز از زمره این موجودات است. اینها در ضمیر آگاه، پیوسته خود را در وضعیتی دفاعی نسبت به پیمان شکنی و خیانت‌های قریب الوقوع دیگران می‌بینند. و لذا خود را ناگزیر از آن می‌دانند که علاج واقعه را قبل از وقوع بکنند. این قماش افراد، خیانت‌پیشگانی هستند که به خیال خود همیشه در حالت لاعلاجی دست به خیانت می‌زنند و به دیگران نیز همین شبهه را القاء می‌کنند.

بدین سان رشته‌ای تقریباً لاینقطع از فتنه و خیانت، مسیر جبار به قدرت را مشخص می‌کند. حال اگر، بر فرض، او را به پای میز محاکمه بکشانند و مجبور شود به دفاع از خود پردازد، بیش از دو نکته برای توجیه کارهایش ندارد. اول اینکه، او پیوسته در حالت دفاع لاعلاج دست به سلاح برده است، و دوم آنکه، او در راه خدمت به ایده و نهضت و قس علیهذا... ناچار بوده است، چنین کند.

اگرچه جبار، برای عنید تراشی و توجیه قضایا، در مورد خطراتی احتمالی، راه مبالغه و گزافه گویی می‌پیماید، اما پیداست که انگیزه واقعی او در ارتکاب آن اعمال، ترس تهاجمی بوده است. چه بسا او در ناخودآگاهش، مخاطرات را حتی بزرگتر از آنچه می‌گوید، دیده است و متناسب با آن توهمات، دست به عمل زده است.

از این روست که ما تصورات رایج در مورد جباران را — که گویا آنها از بابت شادی ناشی از شرارت، دست به فساد و خباثت می‌زنند — مردود می‌دانیم. جبار اصلاً قصد و غرض شرارت ندارد و برخلاف توصیفات شاعران اخلاق گرا، دچار عذاب وجدان هم نیست. او در ترس و تشویش به سر می‌برد و از عذر و بهانه سپری می‌سازد و بر فراز ترس خویش نگه می‌دارد، تا در پس آن پناه گیرد و به اقرار و اعتراف، اجباری نداشته باشد.

جبار در نبرد برای وصول به مقام اول، سرسخت و بی‌محاباست و اعمال خود را درست و موجه می‌شمارد. آیا می‌شود بر او خرده گرفت که چرا خودش را از فردی که پُست‌اول را در اشتغال دارد، شایسته‌تر می‌داند؟ که چرا تصور می‌کند نبودن نهضت به جای گرفتن او بر مسند صدارت بستگی دارد؟ از همه اینها گذشته، سرانجام، موفقیت‌های او مؤید او خواهند بود.

پس از نیل به مقام اول، هم‌وغم او صرف حفظ و استحکام موضع به دست آمده می‌شود. بنابراین لازم است افرادی را دور و بر خود جمع کند که به او وابسته باشند. عناصری که بدون او، چون کشتی شکستگان، بی‌ناخدا، هیچ، و از دست رفته باشند. ولی در صورت وفاداری به او، به چنان درجات رفیعی می‌رسند که در خوشترین خوابهای خود هم، تصورش را نمی‌توانستند کرد. اما برای تحقق این خاکساری پیروان، لازم است که جبار به موفقیت‌های در پی نائل شود. رمز توفیق اطرافیان در موفقیت او نهفته است. پس جماعتی که دور و بر جبار را می‌گیرند، موظفند به هر قیمتی که شده فتح و پیروزی برای او دست و پا کنند. آنها ناچارند هاله‌ای از افسانه گرد رهبان خود فراهم آورند و اگر در این امور توفیق حاصل نکنند، خودخانه خراب خواهند شد.

اما افسانه پردازی پیرامون آدمی که در قید حیات است، و از این

بدتر، استفاده از چنین داستان‌سراییه‌ها به مثابه حربه مبارزه، کارچندان سهل و ساده‌ای نیست. مسأله درگیری با حقایق مطرح است و فرجام آثار می‌تواند با شکستهای موحشی توأم باشد. به همین سبب است که حصول موفقیت در گرو نبردی است به غایت سنگدلانه و فارغ از هر گونه ترحم. چنین است که وفای به رهبر و حفظ آوازه و افسانه او، گاه به قیمت جفا به برادر و خیانت به دوست و پشت کردن به حقیقت تمام می‌شود. و به این طریق، زمینه نوعی وفاداری غیر عادی فراهم می‌شود که خصوصیت بارز هر گونه جباریت است؛ وفاداری و حفظ پیمانی که مشروعیت خود را از جفا و خیانتکاری کسب می‌کند. عاملی که موجب دوام رابطه و پیوند جبار با اطرافیان نزدیکش می‌شود، چیزی است که قاعدتاً باعث ازهم گسیستگی روابط انسانهاست: فعلیت مشترک زشت‌ترین صفات خلافاکارها و دغلبازیهایشان؛ دریک کلام، همدستی و شریک جرم همدیگر شدن بنحوی فزاینده و دامنه‌دار.

با این همه، بزودی معلوم می‌شود که حتی چنین همدستی گسترده‌ای هم نمی‌تواند قابل اطمینان بودن یاران جبار را تضمین کند، بطوری که او سرانجام مجبور می‌شود به یک‌یک آنها از پشت خنجر بزند. جبار تا زمانی که زنده است و آنها نیز در قید حیات اند، از خوف آنها خواب راحت ندارد. اما در روال بررسی ما، هنوز فرد جبار به آن مراتب صعود نکرده است. فعلاً او برپله نخستین نردبان ترقی قرار دارد. در اینجا او باید پی برد که به گارد محافظی نیاز دارد و باید یاد بگیرد چگونه توده‌ها را مجذوب خود کند. او به یک صحنه سازی محتاج است و آن را به گونه‌ای ترتیب می‌دهد که هر هرآینه کسی دیگری به جای او در صحنه ظاهر می‌شود خود او هم تحت تأثیر قرار می‌گرفت. این نمایش مطابق میل و سلیقه او ترتیب می‌یابد، حال اگر بخت و اقبال یار جبار باشد و نمایش مورد پسند تماشاچیان قرار گیرد، ستاره اش در هفت آسمان خواهد درخشید. او باید از همان آغاز، با شکوه ایمان و قوت اعتقادش، در وجود دیگران ایمان و اعتقاد بدمد. او از آغاز، باید چون ساحری افسونگر جلوه کند و در دعوتش بارقه‌ای مسحور کننده و جذاب یافت شود. او هرگز نباید سخنانی از این دست بر زبان آورد: «جادوی من هنگامی مؤثر است که شما به من باور داشته باشید.» کلام جادوگر صلابت

دارد: «من دم جادویی دارم و گرداگرد من خیل عظیمی شاهد این نیرو هستند. به من باور آورید، و گرنه فرجامی شوم و جانگداز دامن ناباوران بی ایمان را خواهد گرفت.» او باید تا رسیدن به قدرت، با جلوه و جبروت آن در صحنه ظاهر شود. او باید به هر قیمت، برای قدرت اندکی که یافته است، اعتبار و مقبولیتی فراوان کسب کند. این اجباری است که جبار پیوسته زیر فشار آن قرار دارد.

کارهای عمده‌ای که «جبار بعد از این» باید انجام دهد، عبارتند از: انگشت گذاشتن روی مسائل واقعی زندگی روحی مردمان عادی و نیز دادن یک دنیا وعده سرخرم. او با حالتی رنجیده و دلی از رده روی زخم دلخور پها و بیزار یهای عوام نمک می‌پاشد؛ در ضمن، وعده‌هایی باور نکردنی می‌دهد، و اصلاً هم نگران انجام وفا به تعهدات خود نیست. اندیشه راهنمای او این است که آمال و آرزوهای ذهنی مردم را که در شرایط موجود قابل سوء استفاده است، کشف کند. هنگام تنظیم برنامه‌اش، چه بسا فکر می‌کند، به محض کسب قدرت، حتی ترویج و اشاعه مفاد آن برنامه‌ها را هم قدغن اعلام خواهد کرد؛ لیکن ضرورتاً نباید چنین باشد. او خود به سحر و جادوی قدرت باور دارد و چنین تصور می‌کند که قدرت همان قادر متعال است. او بنده و اسیر قدرت است و چه بسا به همین دلیل حاضر می‌شود به افکار و طرح‌هایش — به چیزهایی که پیش از تصرف قدرت در نظر داشته — اقرار کند. تردیدی نیست که جبار سرگرم انواع دغلیکاریها و شیادیها است و اغلب، خود بر این واقعیت آگاه است؛ اما شگفت آنکه وقوف او بیشتر بر حقه‌های مربوط به کارهای نمایشی و فریبکاریهای خُرده ریز است، و بیشتر از بابت این امور احساس شرمندگی می‌کند تا به خاطر آن دروغ بزرگی که در برنامه‌اش، در ژرفای گزافه گویی‌هایش، در خلال وعده‌هایش، و در جوهر وفاداری خیانتکارانه‌اش نهفته است.

او از همان آغاز کار، دم و دستگاهی برای خود به وجود می‌آورد؛ لزوم این عمل در تظاهر به جلال و جبروت قدرت است؛ چرا که او از همان لحظه نخست، خود را منجی مردم اعلام کرده است. جبار به پول زیادی نیاز دارد و آنرا عمدتاً از کسانی دریافت می‌کند که گفتیم جزء دسته‌ها و باندهای

بافوذ و صاحب جاه و مقام هستند، ولی در عین حال در وضعیتی اضطراری قرار دارند و مایلند از طریق توسل به عصیانهای جاری و کشاندن آنها به مسیر مورد نظرشان دفع خطر کنند. به همین سبب، در صورت فقدان چنین شورشهایی، این باندها تلاش می کنند تا جریانهایی به وجود آورند که سرخ آنها در دست خودشان باشد. فرد عوامفریب و «جبار بعد از این» ما نیز از این موقعیت استفاده می کند و با جلب اعتماد این باندها — و یا حداقل جناحی از آنها — درست در موضع و جایگاهی مناسب نقشه های خود قرار می گیرد. او به آن دسته بندیها، انواع قول و وعده و سفته و برات می دهد، البته همه اش به تاریخ بعد از کسب قدرت. لیکن — همانطور که گاه پیش می آید — این سفته و براتها ممکن است «نکول» هم بشوند و لذا، پول دهندگان ضمانت می خواهند؛ از جمله فرمانبرداری جبار از دستورات و فرامین خویش را طلب می کنند. چنین است که کار جبار به وضعیتهای اضطراری می کشد، بدین معنا که وقتی در برابر عوام الناس نقش مُنجی فساد ناپذیری را ایفا می کند، در پیشگاه اربابانش چون خادمی خاضع به چاکری می رود. اما نباید تصور شود که تناقضاتی از این دست، برای او بار خاطری به شمار می رود؛ دست کم در مسیر نیل به قدرت، او چنین احساسی ندارد.

فرد عوامفریب، پس از چند صباحی معبود میلیونها نفر خواهد شد و دیگر هیچ شباهتی به آن کسی که زمانی قدم در راه نهضتی گذاشته و یا خود به تأسیس آن همت گماشته، نخواهد داشت. او تجسم امیدهای خیل عظیمی از انسانهای آرزومند می شود، و می بیند که بسیاری از خواسته های قبلی اش، برآورده شده است؛ چیزهایی که در روزگار پیش، با آن همه شور و شوق — ولی با نامرادی — طالبشان بود. او اکنون — خواه ناخواه — تحت الشعاع سایه تندیدی است که پیروانش از او ساخته اند. او سخت می کوشد تا به شکل همان تندیس آرمانی که از او برپا کرده اند، ذر آید. حال دیگر حتی در زندگی خصوصی هم — که در حد اختصار از آن بهره مند است — طوری رفتار می کند که گویی در برابر مردم قرار دارد. گویی صورتکی که به چهره واقعی اش زده، از او جدایی ناپذیر شده و نقشی که ایفا می کرده، با شخصیت اصلی اش درهم آمیخته است. فرآیندی شگفت و جالب تکوین یافته است که

همانندش را فقط در موارد روان پریشی و جنون می توان سراغ گرفت. جبار رفته رفته به تصویری که پیشتر، به شکل رتوش شده برای مصارف تبلیغاتی از او تهیه شده بود هر چه بیشتر شباهت می یابد.

او با تکمیل این دگرذیسی، از همراهان اولیه اش — آنان که در میانه راه درباره او افسانه پردازیها کرده اند — می خواهد تا به قصه های فریبای خود ساخته شان باور آورند. دیگر هیچ یک از آنها مجاز نیست که در اعتقاد و ایمان به او گامی به عقب بردارد و یا حتی سست تر از خود او باشد. او خود از هر کس به خویش نزدیکتر است و خوب می دانیم که این تقرب، معمولاً مانع هر گونه اعتقاد استواری است.

در این دوره است که قاعدتاً اولین انشعاب در میان حواریون جبار روی می دهد. تعدادی از نزدیکترین یاران او دست به شورش می زنند. برخی دیگر که هوای رئیس جمهور شدن در سر دارند، با خام فکری تصور می کنند که صرفاً با افشاگری و باز گفتن این قضایا برای مردم، جناب جبار دستگیر می شود و به سزای اعمالش خواهد رسید. باری، آنان همگی دچار خطای فاحشی هستند. اطلاعات خصوصی آنها به هیچ دردی نمی خورد. جنبشهای توده ای، از قانونمندیهای پیروی می کند که خاص خود آنهاست و با قرار و مدارها و مقررات باندهایی که آنها را بنیان گذاشته اند و رهبری شان را بر عهده دارند، متفاوت است. انشعابیون و نیز آنان که به جبار وفادار مانده اند با بهت و حیرتی آمیخته به دلهره در می یابند که افسانه پردازیهایشان درباره شخص جبار، به واقعیتی مادی و مستقل تبدیل شده و دیگر افشاء و از بین بردن آن از حد مقدرات آنها خارج است. این واقعیت نیز از چشم جبار دور نمی ماند. او اکنون، بی محابا تر و شکاک تر از پیش رفتار می کند. او دیگر می داند که قادر است به کارهایی دست یازد که قبلاً در خیالش هم نمی گنجید. با این حال، این تصور که وضعیت نامبرده موجب تحولی در اعتماد به نفس او شده و او را از لحاظ درونی استوارتر از پیش کرده است، یکسره خطاست. آری هیچ تردیدی نیست که او به عرش اعلا رفعت یافته، اما نه به آرامش خاطر و نه تعادل درونی — به هیچ یک — دست نیافته که هیچ، گویی از این آمال بسیار دور و دورتر شده است، و آن فاصله ابتدایی بین موقعیت ضعیف و ناتوان او تا هدف و

غایتِ جبران، نه فقط کوتاهتر نشده بلکه بسیار بعیدتر هم شده است. اکنون، آن دو دلی و تردید درونی به شکل احساس عدم اطمینانی مسلط و جابر بر او، در آمده است؛ چرا که با به دست آوردن آن همه چیز، ترس و اضطرابش مبنایی واقعی یافته است. اکنون دیگر از آن می ترسد که مبادا همه دستامده ها و یافته هایش را از کف بدهد. و اگر روزی بد اقبالی اش آغاز شود، آنگاه همه چیز را یکسره خواهد باخت. او خود از این فردای محتمل بخوبی آگاه است. *aut omnia, aut nihil* [یا همه چیز، یا هیچ چیز]؛ زندگی او بین این دو امکان، واقع شده است. وضعیت آقای فلان — کارمند دون پایه — البته فرق می کند. او می تواند تا حدودی دل آسوده دارد و نگران مال و مقامی نباشد، چرا که در واقع چیز زیادی برای باختن ندارد. او اگر سقوط کند، زیاد پایین نمی افتد، چرا که به حال خود از شمار پایینی هاست. لیکن احوال فردی که در شرف نیل به قدرت است، بر منوال دیگری است. او در همان جا — پیش از نشستن بر کرسی قدرت — هم مرد بزرگ و تقریباً پر قدرتی است، و اگر بلغزد، به ورطه ای عمیق فرو می غلتد. او در همین جا هم ممکن است خیلی چیزها را از کف بدهد. پس روشن است که چرا هرچه از نردبان ترقی بالا ترمی رود، ترس او نیز پا به پایش قد می کشد.

فکر خودکشی هنوز دست از سرش برنداشته است. یاران نزدیکش می دانند که هر آینه او در راهی که می پیماید به غایت مقصود نرسد، خود را خواهد کشت. پُرواضح است فردی که حُکم مرگ مشروط خویش را صادر کرده، دیگر از دست زدن به هیچ عمل و قتل و کشتاری روگردان نخواهد بود. مسأله در اینجا، بر سر بود و نبود خودش است؛ او در حین پیمودن راه رسیدن به قدرت، نشان داده که چقدر جان دوست است و در همان حال که هستی دیگران — همه آدمها — را پست و حقیر می شمارد، چه قدر و اهمیتی برای زندگی خود قائل است.

تحقیر انسانها، آن خصوصیت اخلاقی ای است که به فرد جبار فضایی بسیار گسترده تر از امکانات رقبایش، برای مانور و یکه تازی می بخشد. علاوه بر این، امتیاز ویژه او در این است که باتمام وجود به رسالت خویش باور دارد. آیا از آدمی که تصور می کند سنگدلی و بیرحمی اش به خاطر انجام

تکالیف در راه انجام رسالتی است، کسی را سفاکتر سراغ دارید؟
سرانجام، مرحله کسب قدرت فرا می رسد؛ مرحله ای که همیشه با
رویدادی خیانت آمیز قرین است؛ واقعه ای چون جفاکاری و پشت پا زدن به
عهد و پیمان، خیانت و تحریک به اقدامی زودرس! همه شاهد و قرائن
تاریخی حاکی از آن است که فرد جبار آخرین پله نردبان ترقی و مرحله نهایی
کسب قدرت را در نبردی آشکار طی نمی کند، بل با توسل به حيله و نیرنگ از
دري وارد می شود که همدستان پنهانی اش به روی او می گشایند. او وقتی از
چنین راههایی وارد عرصه می شود و قدرت را به دست می گیرد، آنگاه دیگر
توطئه قتل و کشتاری که آغاز می کند، خائنه به نظر نمی رسد، بلکه بیشتر به
حساب اقدامات اضطراری و ضرورتهای سیاست دولتی گذاشته می شود.
جبار که با آخرین نیرنگ برار یکه نخستین قدرت تکیه زده است، اکنون با
مشروعیتی جدید، رودر روی خلق قرار می گیرد. قدرتی که به چنگ آورده،
حق استفاده از آنرا نیز به او می دهد.

فصل پنج



«دیونیزیوس مهین ۱ (جبار سیراکوز) اسیر سوءظن دائمی بود. ترس چنان او را احاطه کرده بود که حاضر نبود موهای سرش را به دست قیچی سلمانی بسپارد، و مقرر می داشت تا خدمتکاری با ذغال گداخته موهایش را بسوزانند. کسی را به اتاق او راه نبود، نه برادرش و نه حتی پسرش اجازه نداشتند در لباس معمولی به حضورش روند. هر که به دیدار او می رفت، می باید پیش از ورود، جامعه از تن به در کند و ردایی دیگر پوشد، تا نگهبانان مطمئن شوند که سلاخی با خود ندارد. روزی برادرش — لپتینس^۲ — می خواست بر کف اتاق موقعیت مکانی مورد بحث را مشخص کند. برای این کار از سرباز محافظ او نیزه ای خواست. جبار چنان خشمگین شد که دستور داد سرباز را در جا اعدام کنند. او بارها متذکر شده بود که ناچار است در مقابل دوستانش از خود محافظت کند، چرا که می داند آنها مردانی هوشمندند و بیش از آنکه تحمل

1. Dionysios der Ältere

2. Leptines.

سروری کسی را داشته باشند، مایلند خود به سروری رسند. او ماریاس^۳ را که یکی از سردارانش بود به چوبه دار سپرد؛ با آنکه خودش او را از درجات پائین به مرتبه سرداری عالی مقام رسانده بود. ماریاس شبی خواب دیده بود که حاکم را با ضربه‌ای به قتل رسانده است. به همین سبب بود که او را سیاست کرد؛ زیرا معتقد بود که چنین تصویری به خواب کسی می‌آید که در روزنیز بدان اندیشیده است. بدین سان روح فرمانروا آکنده از تمام تیرگی‌هایی بود که جبن و بزدلی به همراه می‌آورد، و این همان مردی بود که بر فردی چون افلاتون خشم گرفت، زیرا او حاضر نشده بود وی را شجاع‌ترین انسان بخواند!

(پلوتارخ)

هیچ چیز نمی‌تواند حرف قدرت را به صلابت خود آن باز گوید. قدرت به مثابه دلیل و حجت - حتی پیش از آنکه به قهر و خشونت که در اختیار دارد، متوسل شود - قانع کننده و مبرهن است. این که قدرت، در آغاز، این همه طرفدار می‌یابد، صرفاً به سبب مخاطراتی نیست که برای مخالفانش در بر دارد، بلکه به دلیل تأثیر خصوصیت جذاب و مسحور کننده آن نیز هست. بخش بزرگی از مخالفان و حریفان پیشین جبار، از همان نخستین لحظات به قدرت رسیدن او، در سلک یاران جدیدش در می‌آیند. حرفشان هم این است: «او چنان اعجوبه‌ای است که توانسته به فتح قدرت نائل آید، پس شایسته است که به خدمتش در آییم. او یقیناً از استعدادهایی برخوردار است که ما متأسفانه قبلاً نشناخته بودیم. از مردی که به انجام این مهم توفیق یافته است، هر چه بگوید وعده دهد برمی‌آید. آری، به او می‌توان اعتماد کرد.»

به این ترتیب، آغاز کار «جبار به قدرت رسیده» درخشان و پربار است. او دشمنانش را منکوب می‌کند و با این کار، جماعت دودل و متزلزل را نیز به وحشت می‌اندازد: مخالفان ناپایدار جا می‌زنند و عقب می‌نشینند؛ میانه روها را هم بسرعت برق و باد می‌توان به طرفداری از خود وا داشت. از سوی دیگر رهبران و سردمداران مخالف جبار به مردم رومی آورند و آنها را به

ایستادگی می خوانند. آنها بر جنایاتی که جبار در نخستین روزهای حاکمیتش مرتکب شده است، انگشت می گذارند، اما با حیرت و اعجاب تمام متوجه می شوند که فقط عدهٔ قلیلی به حرفهایشان گوش می دهند. تعجب آنها معلول جهل شان در باب ماهیت و آثار قدرت است. آنها برای بسیج و تقویت عناد علیه جبار، مردم را به خونهایی که او ریخته، توجه می دهند، سفاکی و سنگدلی اربابان جدید را افشاء و محکوم می کنند، در حالی که با این کارها، ندانسته، به نفع قدرتمندان جدید تبلیغ می کنند. زیرا تودهٔ مردم از حرفهای آنها چنین نتیجه می گیرند که کوچکترین عملی علیه صاحبان قدرت جدید، خطرات جدی در بردارد و صرف در آن است که هر چه زودتر به حمد و ثنای آنها پردازند.

بدین سان، قدرت به کمک رعب و وحشت حکومت می کند. عنصر وحشت — حداقل در آغاز کار — موجب توفیق می شود، ولی زمانی کارآیی آن محفوظ می ماند که دائماً تشدید شود. چنین است که اگر قدرتی به عامل خوف و وحشت متوسل شود، دیگر هیچ گاه نباید از آن دست بردارد، و گرنه خود از بین می رود. با خوف و وحشت «میان بازی» نمی توان کرد. برخی از جباران از این موضوع با خبر بوده اند، ولی آنهایی که بر آن واقف نبودند، بر اثر اهمال و میان بازی، خیلی زودتر از آنکه می بایست رو به زوال رفتند.

حتی دایه های بدسگال هم می دانند که با ترساندن و به وحشت انداختن کودکان می توان آنها را به خود وابسته کرد؛ چرا که ترس و وحشت فقط دافعه ندارد، جاذبه نیز دارد؛ لیکن روال تأثیرش مانند مواد مخدر است: برای کسب اثر مطلوب، افزایش مستمر مقدار مصرف، الزامی است!

جبار آمادگی آن را دارد که حکومتش را بر ترس و وحشت بنیان نهد. او خودش هم تحت تأثیر این روش است و چه بسا در فضایی آکنده از تهدید و وحشت، لحظاتی که غضبناک فریاد می زند: «همه را نیست و نابود خواهم کرد»، خود نیز از ترس بر خویش می لرزد. با کسب قدرت، لحظهٔ پر عظمت زندگی جبار فرا می رسد. او اکنون شاهد مُراد را در آغوش دارد. مشکل آن است که چگونه تا آخر عمر این وضعیت را حفظ کند. دشمن در کمین است و به هر تعدادی هم از آنها بگُشد، باز هم کم گشته است. پدزان، برادران،

فرزندان و دوستان نابود شدگان، هنوز در قید حیاتند. آیا نباید از آنها هراسید؟ و حال، اگر اینها را نیز به مسلخ روانه کند، باز نسل دیگری بر خواهد خاست؛ در پی هر دسته‌ای از کشته شدگان، گروه جدیدی از دشمنان تازه نفس صف کشیده‌اند، و اگر قرار است زندگی حاکم جبار محفوظ و در امن بماند، همه آنها باید — پی در پی — از میان برداشته شوند.

نظام جباریت احکامی صادر می‌کند، امر به این و نهی از آن. از چه؟ از اعمال! آیا این کافی است؟ آیا باید بیکار نشست تا کسی مرتکب عمل خلافی شود؟ خیر، در چنین صورتی دیگر کار از کار گذشته است. باید فکر و عقیده مخالف را نیز قدغن کرد. وانگهی، این هم وافی مقصود نیست. آیا رواست که قدرتمندان انتظار کشند تا کسی حرفی بزند و عقیده‌ای ابراز کند، و آنگاه به سزای عملش برسارند؟ خیر، این روش نیز ناقص است. باید کاری کرد که حتی سخنها و اشاراتی که بین دوستان و آشنایان رد و بدل می‌شود، هم ممنوع شود؛ اصلاً بهتر است صرف فکر کردن — هر چند که ناگفته هم بماند — قدغن اعلام شود!

نظام جباریت صاحب قدرت و جبروت است، چرا که از هیچ عمل موحشی روگردان نیست. اما هیبت این یال و کوپال خوف‌انگیز تا وقتی اثر دارد که افکار و آراء پنهانی جریان نیافته، نیازی به تأیید و تصدیق‌های فرمایشی پیش نیامده (که در این شگرد تظاهر، مخاطرات جدی نهفته است)، و خرده‌گیریها و انتقادات مخفیانه جا باز نکرده باشند. نظر جبار این است: «تا زمانی که از من در هراسند، چه پروایی از نفرت آنان!»^۴

ولی مسأله اینگونه مطرح نیست. با برانگیختن و دامن زدن به احساس کینه توزی مردم می‌توان به قدرت رسید، با نشستن بر مسند قدرت — برغم نفرت زدگی مردم — تا مدتی می‌توان به فرمانروایی ادامه داد، اما رفته رفته، کار دشوار می‌شود. نکته شگفت‌آور آن است که هم حاکم جبار و هم نظام حکومتی‌اش، بیش از هر نظام دیگری به مقبولیت و حُب عمومی نیاز دارند. و جالب آنکه، شخص جبار — چون رقیبی کره المنظر و حسود — به افکار

4. Oderint, dum metuant (بگذارید از من متنفر باشند، اما بترسند.)

محبوب القلوب و وجیه المله رشک می برد، و شکست خورده در تلاش تحمیل
حُب خویش به محیط و مردم است: دسته های میلیونی باید همنوا سرود مهر او
را سر دهند: «ما تورا می پرستیم!»

نمایش این سرود سراسری نیز به اورضایت خاطر نمی بخشد، چرا که او
نگران حضور حتی آن یک نفری است که لابه لای این خیل عظیم سرود خوان،
فقط لب می جنباند و به خواندن تظاهر می کند، در حالی که واقعا نه نوای
محبوبی زمزمه می کند و نه احساسی ابراز می دارد، بلکه سودای قتل او را در سر
می پروراند و مترصد فرصت است. هزاران هزار هورا کش او را به عرش اعلا
می رسانند و بر تارک تیغه ای از نور می نشانند، لیکن همان یک نفر که البته
جبار می داند بسیاری چنان می اندیشند و تنها یک نفر نیست. چون سایه ای
سنگین و توده ای از دود، نمایش درخشان او را تیره می کند. او بخوبی
می داند که تا وقتی این یک نفر باقی است، خواب راحت نخواهد داشت.
نکند این یک نفر یکی از افراد گارد نگهبانش باشد؟ مبادا در کسوت تفنگچی
محافظ، کنار او ایستاده باشد؟ آه، چه بسا که یکی از جمع انصارش...

در روزگاران دور تاریخ گذشته، فردی بود به نام بروتوس و قیصری بود
با خنجری مرگبار بر سینه نشسته... لحظه ای پیش آمد که قیصر او را باز
شناخت؛ آنگاه دانست که فرجام کارش فرا رسیده است، و دست از تلاش
شست. چرا که او می توانست خود را از همه کس دور و محفوظ نگه دارد، اما
از بروتوس یار نزدیکش، هرگز!

از این تجربه عبرت آموز مرگبار، جبار به این نتیجه می رسد که نباید
به احدی اطمینان کند، مگر آنکه غرض، تبانی علیه شخص ثالثی باشد. به
این ترتیب، کار او به تنیدن تازهای جنایتکارانه به دور این و آن محدود
می شود، دیگر یارای ایجاد هیچ گونه اتحاد و پیوند مثبتی را ندارد. در حول
وحوش خود، انواع دسته بندیها و فراکسیونها را به وجود می آورد. هر یک از این
گروهها، به نوبه خویش، خود را پیرو قسم خورده او می شمارند تا شاید با
جلب حمایتش بر جناحهای دیگر فائق آیند.

این جماعات، خود فریبکاران بازی خورده ای بیش نیستند، و هر
گروه در تلاش استفاده و سوء استفاده از دسته های دیگر است. اما تا زمانی

که همه آنها به او همچون مرجع داوری و محور مرکزی محتاجند، تا وقتی که می‌توانند همه چیز را به او ارجاع دهند و گناه عواقب احتمالی کلیه کارها را نیز برگردن او نهند، تا آن هنگام، جای شخص جبار در میان این دارو دسته‌ها امن و امان است. با این حال، در همین دوره نیز ناچار است هر از گاهی دست به قدرت نمایی بزند و با ضربه‌ای کاری و ناگهانی، یا توپ و تشری سهمگین به آنها بفهماند که هیچ کدامشان محفوظ نیستند و همگی باید در بیم و هراس از او به سر برند.

چنین است که جبار طوماری از اسامی افرادی را در دست دارد که باید مورد تعقیب قرار گیرند و وانه تبعید شوند. نام همه کس در این صورت دیده می‌شود؛ تمامی بشریت، یکسره، در این طومار لعن و نیستی جای دارند، چرا که تا وقتی هنوز کسی در قید حیات است، هر قدر هم که وفادار باشد، باز هم امکان جفا و پیمان شکنی اش وجود دارد. تا هنگامی که هنوز یکنفر باقی است که با او بیعت نکرده، گویی او هنوز در شرایط پیش از کسب قدرت قرار دارد.

از همین روست که نظام جباریت دربارهٔ مسألهٔ توهین به مقام والای حضرتش، اجباراً چنان مادهٔ مجازات غلیظ و شدادی مقرر می‌کند که هیچ سلسلهٔ سلطنتی هم به خود ندیده است. صرف عدم ابراز احساسات، اهانت شمرده می‌شود. حتی سخن موهنی که پیش از به قدرت رسیدن جبار بر زبان جاری شده است، جرم به حساب می‌آید. آری، حاکم جبار گرفتار وسواس و جبر سیطرهٔ تام و فراگیر می‌شود.

نظریهٔ مربوط به قدرت تام، تنها نقش قالبی استدلالی را دارد، و به این جریان که جنبهٔ عملی دارد چهره‌ای تزئینی و فکورانیه می‌بخشد. آنچه پرهیز ناپذیر و اضطراری است، تقلای مداوم در جهت قدرت تام و مطلق است، و نظام جباریت هر آینه دست از این تلاش بی‌وقفه بردارد، از هم می‌پاشد. این جدیت به معنی پیروی از قانونمندی‌ای است که این نظام را به جلال و جبروت — و نیز به نیستی و سقوط — می‌کشاند. نیرومندی آن از سلطهٔ فراگیرش نشأت می‌گیرد، چرا که قدرت تام و فراگیر، چشمگیر و موحش و مسحور کننده است. ولی جباریت درست به سبب همین وجه — یعنی تظاهر

به داشتن قدرت تام— روبرو نابدی می رود، زیرا که در حقیقت چنین قدرتی وجود خارجی ندارد. وجود آن چیزی جز نمود و نمایش آن نیست؛ نمایشی که باید پیوسته تکرار شود و این تکرار به قیمت خسارات و قربانیان سرسام آوری تمام می شود. سرانجام، این وضع موجب تشنجات و تلاطماتی شدید می شود. برآستی چگونه می توان سیطره تام چنین نظامی را برقرار کرد، مادام که درجایی، کسی علیه آن می اندیشد و مطلقیت آنرا برهم می زند، و بالا تر از آن، کسانی یافت می شوند که در برابر آن می ایستند و برضدش دست به عمل می زنند؟

با تمام این حرفها نباید فراموش کرد که در اوائل کار، مردمان فرودست خود را با این نظام دمساز و منطبق می کنند و ناظران معاصر، شاهد چنان مارش عظیمی از جبن و بزدلی عامه می شوند که در خیال و تصور هیچ مستبد متفرغی نیز نمی گنجد. در این حال، قانون بانده بازی و جرگه سازی— که از آغاز کار، پیرامون حاکم جبار جریان داشت— علیه کل ملت به کار می رود. پیوندهای دوستی و رفاقت، جملگی مزنون قلمداد می شوند. وفاداریهای سابق به خیانت کشانده می شوند. انتظارات نظام جباریت اجازه نمی دهد که روابط انسانی برجا بماند. پیش از این به مسأله جبن اشاره کردیم. حال، دقت کنیم و ببینیم که این پدیده بُردلی زاینده چه چیزهایی است.

نظام جبار چنین سخن می گوید: «اگر توبه دوست خودت— فردی که ما تحقیقاً او را جانی و تبهکار می دانیم— وفادار بمانی، نشان داده ای که خود تو هم آن کاره ای؛ بنابراین تو نیز چون او، سزاوار مرگ هستی! اما اگر تو مجرم نیستی، پس باید نشان بدهی از او— که چهره جنایتکارش بر ملاء شده است— بر حذری و با او قطع پیوند می کنی. و حاضری علیه اش شهادت بدهی و حتی اطلاعاتی را که به ضرر اوست، در اختیار ما بگذاری. و اگر این کار را نکنی، همان بلایی را بر سر تو خواهیم آورد که بر سر آن دوست آوردیم. سپس دوستان تو نیز به همین وضع دچار خواهند شد که تو اکنون گرفتارش هستی!»

پیدا است که در این اوضاع و احوال، حفظ و صیانت پیمان دوستی، چقدر دشوار و مخاطره آمیز است! آیا مرجح شمردن زندگی و انتخاب حیات در

برابر رابطه دوستانه مرگبار، امری است که به جُبْن و ذلت خاصی نیاز دارد؟
نظام جباریت پیوسته با آخرین و شدیدترین حربه‌ها کار می‌کند.
هر مورد و موضوع اندک و ناچیزی، بلافاصله به مسأله مرگ و زندگی تبدیل
می‌شود. حال چقدر باید آن پیوند دوستی استوار باشد و به چه مرتبه‌الای
قهرمانانه‌ای رفعت یافته باشد که بتواند در برابر چنان تهدیدها و مخاطراتی، پا
بر جا بماند و از بونه آزمایشات جانفرسا، سرافراز بیرون آید. از آن لحظه که
اصول و قواعد بنیادی زندگی عادی به دور ریخته می‌شود، پاک و شرافتمند
بودن بهایی مرگبار می‌یابد. روزی که جفا و خیانت را وفاداری نام گذارند، و
بردروغ و فریب مهر حقیقت‌زنند و دنائت را مقام شرافت بخشند، فساد
شخصیت و انحطاط و فروپاشی عزت تک تک انسانها، چه ابعاد باور
نکردنی و مهیبی که نمی‌یابد!

قتل یک فرد بیگناه، مسلماً، لکه ننگی بر ساحت بشریت است، اما
چه بسا که فضاحت آن از ذلیل شمردن روح زندگان کمتر باشد. نظام
جباریت، هر چه انسانها را به انحطاط و پستی بیشتری می‌کشاند، از شرافت و
افتخار خودش بیشتر دم می‌زند. آیا همه این جنایات و تبه‌کاریهای باور نکردنی
می‌تواند ذره‌ای احساس آرامش و اندکی امنیت به این رژیم ببخشد؟ نه
چندان! مردم درباره چرب زبانی و ابراز وفاداری آدمهای ذلیل و واداده چه
فکر می‌کنند؟ چقدر باید بی احتیاط و احمق بود تا به ابراز وفاداری کسی که
در جا حاضر به ارتکاب هر گونه خیانتی است و به محض پیش آمد خطر به هر
دوستی پشت می‌کند، باور آورد!

زمانی فرا می‌رسد که جبار در نگاه به انبوه خلق، دیگر جز خیل
عظیمی از آدمکهای به زانو در آمده و سرافکننده نمی‌بیند، و دیری نمی‌پاید که
احساس فخر و سرور او از بین می‌رود، گمان فریب او را مضطرب می‌کند،
آیا همه اینها بی سر و شخصیت‌اند؟

بی تردید، خطای فاحش و و خیمی است، هر آینه تصور شود که فاسد
شدگان بر انحطاط و سقوط پست خود واقفند. در جای دیگری به این نکته اشاره
رفت که معمولاً هر کس آرا و رفتار خود را متناسب با بساط زندگی اش تنظیم
می‌کند و به تناسب نیازهای سفره فقیرانه اش، توجیهاتی ارزان و بی مایه جور

می‌کند. سرانجام این روش به جایی می‌رسد که کمتر کسی به هنگام خود فریبی به قربانی شدن خویش پی می‌برد. این ذلالت و فرومایگی محصول فرآیندی است تدریجی که تا حدود زیادی به شکل ناخودآگاه طی می‌شود.

حاکم جبار در ابتدا، قول اعجاز داده بود. وعده‌ها جامه عمل به خود نمی‌پوشند. آیا مردم او را دروغگو و شیاد خواهند شمرد؟ خیر. مدت‌ها وقت لازم است تا توده مردم در این مورد به آگاهی دست یابند و لب به سخن بکشایند. مخالفان جباریت، معمولاً در تخمین دلائل و سرعت بیداری و پندارزدایی مردم دچار خطا می‌شوند. این که آنان به کنه فرآیندی که در پیش چشمشان جریان دارد، پی نمی‌برند، تا حدی از بی‌صبری آنها ناشی می‌شود. فرد مؤمن و معتقدی که چشم به راه معجزه بود و اکنون آرزویش اجابت نیافته است، با کمال میل باور می‌کند که تاریخ وقوع معجزه موعود اندکی به تأخیر افتاده است؛ چرا که رویدادی چون اعجاز را مطمئناً نمی‌توان در پاسخ ناگزیر آری یا نه خلاصه کرد. شخص مؤمن با طیب خاطر متقاعد می‌شود که بله، آن اعجاز در شرف وقوع بود که ناگهان — به سبب کید و شید دشمنان نیرنگ باز — معوق ماند. پس، تنها کاری که حاکم جبار باید انجام دهد، همانا دامن زدن به آتش کینه توزی و نفرت عوام نسبت به دشمنان موهوم است. با این کار، اعتقاد به وقوع معجزه را زنده و باقی نگه می‌دارد. البته هر نظام جباری دشمنان خارجی هم دارد و بنابراین عنصر نفرت و کینه، حی و حاضر در اختیارش است. جبار می‌کوشد دشمنی را برگزیند که همانند خصم داخلی که تحت پیگرد قرار داده، ضعیف و شکننده باشد، تا مبادا تحریکات و هزل من مبارز طلبی اش به عواقب خطرناکی منجر شود. اگرچه جبار در گشایش امور حیات و حل معضلات معاش مردم چندان توفیق و توانی ندارد، لیکن در یافتن و عرضه کردن عناد و دشمنی و ایجاد و تشدید جو هیستری ید طولایی دارد و در این رشته تواناست. در این اوضاع و احوال ابراز شک و تردید گران تمام می‌شود. بنابراین، خیل ذلیل شدگان به هر نحوی که شده، رنگ و جلای باورهای خود را حفظ می‌کنند. و در این کار به راه افراط می‌روند و حرفها و حجت‌هایی را می‌پذیرند که در غیر این صورت و فی المثل در مورد مسائل جاری زندگی خصوصی خود، بی‌تردید چنان سخنانی را به

سخره و طعنه بر گزار می کردند. این شیوه رفتار به معنای تظاهر و دغلیکاری نیست، خیر! دلیل باور آوردن آنها به چنین خزعبلاتی آن است که باور کردن، بسیار کم خطرتر از شک و تردید داشتن است. هر کس با کمال میل حاضر است به دزد سرگردنه ای که داروندارش را گرفته و لوله هفت تیری را روی شقیقه اش گذاشته، گواهی دهد که همه آن اموال مسروقه را خود با طیب خاطر به او هدیه کرده است. پس اگر انسان اجبار داشته باشد زیر سیطره و فرمان جبار به زندگی ادامه دهد، رفته رفته چنان به کام دنائت و پستی فرو می غلتد که خود نیز به صحت و صداقت آن تأییدیه ایمان می آورد؛ چرا که هر گاه انسان برای یک بار هم که شده، در خلوت خود، به آن دروغ به چشم حقیقت بنگرد، گذران عمر آسانتر شده، باری از دوش ضمیر آگاهش برداشته می شود. آدم تا زمانی به تظاهر و فریب ادامه می دهد که هنوز نیرو و شهامت و میل لازم برای فراست نسبت به حقیقت را حفظ کرده باشد. وقتی این جرأت نیز بر باد رفت، دیگر تظاهر و تقیه چه ضرورتی دارد؟ در اینجا است که هر آینه پیک راستی و حقیقت به این موجودات بیم زده برخورد کند، آوایی برخواهد خاست که: «ما ترا به جانمی آوریم!» و در واقع، دروغ هم نگفته اند! هر چه جبار بالا تر رود، انسان به ورطه پست تری سقوط می کند. و بدین سان، با تسلط و استیلای خوف و وحشت بر سراسر زندگی، انسان با راستی و حقیقت نیز بیگانه می شود.

متفکرانی که توده مردم را اصولاً پست و ذلیل می دانند، آنچه را در بالا آوردیم جزء صفات عوام الناس می شمارند و تنها حضرات «شخصیت ها» را از این قاعده مستثنا می کنند. این منطق هیچ پایه و اساسی ندارد. جبن و ترس در انحصار کسی نیست. بندرت اتفاق افتاده که صاحبان علم و آگاهی در برابر رژیم جبار بهتر از مردم دیگر مقاومت کرده باشند. کسانی که می ترسند و دلشان می خواهد در هر شرایطی — و حتی به قیمت تحمل رکیک ترین بی حرمتی ها و فرومایه ترین رذالت ها — ادامه حیات دهند، در هر قشر و گروهی وجود دارند. برعکس، اگر نیک بنگریم، در می یابیم که بیشتر آنهایی که در این «هنگامه تحقیر»، رفتاری نسبتاً شرافتمندانه از خود نشان می دهند، نه از سلک آن حضرات «شخصیت ها»، که از توده محرومان

گمنام اند.

وجهه و اعتباری که جبار به دست می آورد، زمانی دراز می پاید. مدت‌ها طول می کشد تا آن نفوذ و مقبولیت بطور کلی از بین برود. جادوگری که در اجرای چشمه جادوی خود توفیق نمی یابد، باز هم تا مدت‌ها از اعتماد خلق الله برخوردار است. وانگهی، اگر از زاویه دید کسانی که عقایدشان یکسره تحت تأثیر تفسیرها و توضیحات جبری دستگاه تبلیغاتی است بنگریم، باید اقرار کنیم که البته تحولات محیرالعقولی صورت پذیرفته است! حتی وقتی که جبار نهایت استفاده را از امکانات کرده باشد، باز هم به این زودیه‌ها کفگیرش به ته دیگ نمی خورد. او — برخلاف انتظار کسانی که هرگز با کاروبار قدرت آشنایی نداشته اند — خیلی جسورانه و با سخت جانی دست به مانور می زند. به علاوه، هر چه پایگاه توده‌ای جبار محدودتر شود، او دم و دستگاه حکومتش را عریض و طویل تر می کند و به این ترتیب، وجود خود همین ماشین عظیم خشونت بار، موجب وابستگی دار و ندار میلیونها نفر به او می شود. این جماعت عظیم اجباراً با او به آب و آتش خواهند زد. دیگر اکنون هزاران هزار خانواده تنعم و ترقی خود را مدیون او هستند. و هر گاه، در مورد جاه و مقام تازه یافته‌شان نگران و بیمناک شوند، تشویش و اضطرابشان را به سرنوشت رژی‌م گره می زنند.

غیر از این گروه، جماعت دیگری هم هستند که با دیدن سعادت جدیدالولاده، به هوس می افتند و رفته رفته فکر نزدیک شدن به نظام حاکم در ذهنشان قوت می گیرد تا آنان نیز در صف تنعم قرار گیرند، شاید نوبت‌شان فرا رسد.

البته مسلم است که این دستگاه نیز کاملاً ایمن نیست. در هر نظام مبتنی بر خشونت، در لحظاتی می توان شاهد روگرداندن و خیانت کسانی بود که در آغاز به منظور بالا رفتن از نردبان ترقی، دلبستگی و وفاداری فراوانی به رژی‌م نشان می دادند. زمان جفاکاری آنها هنگامی فرا می رسد که دیگر چندان امیدی به حفظ موقعیت خود ندارند، بر عکس در این اندیشه اند که فقط با بی محاباترین خیانتها می توانند از مهلکه نجات یابند. بنابراین، حاکم جبار تا آنجا می تواند به این دستگاه سلطه اعتماد کند که بتواند در مورد رشد و توسعه

قدرت آن و یا حداقل حفظ و بقاء آن القای شبهه کند. همین است که برای نظام جباریت، کسب قدرت کافی نیست. این نظام ناچار است هم از بابت فکر و خیال خود، هم به خاطر آسودگی خیل پیروان خود و هم به منظور مات ننگه داشتن کسانی که از آن درخوف و وحشت به سر می برند، هر روز قابلیت اعمال قدرت و بقای صلابت خود را به اثبات برساند.

خلاصه این که قدرت توالتیر به شیوه خاصی به بود و بقای وجهه و اعتبارش در نزد عامه مردم وابسته است. این نظام، دائماً، با شتابی باور نکردنی، از ذخیره اعتبار و منزلت خود خرج می کند، و لذا مجبور است پیوسته در تلاش و تقلای تجدید اعتبار باشد. هر آینه از عهده این مهم بر نیاید، به جاذبه جادویی اش لطمه شدیدی وارد می شود. از این زمان به بعد، ناگزیر است که به گونه ای بنیادین دستگاه سلطه و حاکمیت خود را هر چه بیشتر تقویت کند و گسترده دهد.

همانطور که در پیش گفته شد، نظام جباریت کار گردانانی در پس پرده دارد. جبار اربابانی دارد که در قبال آنها متعهد است و نسبت به ایشان وظایفی بر عهده دارد. البته، احتمال دارد او در جریان تکوین قدرتش، وسوسه شود که علیه آنها نیز به نفع خود کاری صورت دهد و منافع شان را زیر پا گذارد. با آنکه هر دستگاه حاکمیتی ابزاری است در دست حاکمان اصلی اش، ولی بارها دیده شده که این دستگاه نیز سربه تمرد برداشته است. برای مثال، به هنگام خطر، پیش از آنکه در اندیشه دفاع از کل نظام باشد، الزامات حفظ حیات خود را در نظر می گیرد. چنین است که می توان شاهد وضعیتی بود که در آن شخص جبار — که از دست مردم بیمناک است و بخوبی می داند ترس و اضطرابش بی پایه نیست — از سوی دیگری هم مورد هجوم قرار می گیرد. بدین معنی که حضرات پس پرده تصمیم می گیرند او را گنار بگذارند و یکی از زیردستانش را به جای او بگمارند و یا اینکه در صدد برمی آیند عصیان جدیدی را مطرح کنند و به حمایت آن برخیزند. اینجاست که جبار — از روی ناچاری — به مانور دست می زند و در صدد برمی آید که از مردم، همچون حربه ای تهدیدآمیز، علیه اربابان بی وفا سود جوید. بی تردید اگر این جنبه کار او شکلی جدی پیدا

کند، مردم مانند روزهای اول او را مورد حمایت قرار می دهند.

از دیدگاه روانشناسانه، موقعیت جبار نسبت به دوران اولیه کارش چندان تفاوتی نکرده است. همه مخاطرات کماکان وجود دارند؛ آنچه به دست آمده — هر اندازه که باشد — بازبرایش کم است، و بی مقدار و ناامن جلوه می کند. در چنین اوضاع و احوالی، گاه تاریخ صحنه رویدادی می شود که ناظران غیر روانشناس هرگز تصور آنرا نمی کنند: جبار مصمم می شود استعفا دهد و کنار بنشیند! البته نه از قدرت، بلکه از مواضع خطر تصمیم گیری. او بخش مهمی از مسائل و مشکلاتی را که باید حل و فصل شوند به دیگران واگذار می کند و خود در مقام قاضی و داور نهایی باقی می ماند و از فرط اضطراب در این مواقع، گاهی از خود انعطاف و نرمش هم نشان می دهد.

شاید تاکنون درباره هنر دولتمرد بودن بسیار سخن رفته باشد و فی نفسه به آن پُربها داده شده باشد. این نکته به جای خود محفوظ، لیکن باید خاطر نشان کرد که جباران بندرت در این باره از خود استعداد و کفایتی بروز داده اند. البته در افواه، پیوسته از لیاقت و کاردانی آنها سخن می رود. هر نوع عمل با ارزشی را به آنها نسبت می دهند و آنان را بانی هر امر خیری که در جریان است، قلمداد می کنند. فرق نمی کند چه کسانی مشغول کارند، این جبار است که ساختمان می سازد، در جنگ ضامن پیروزی است، به قلمرو علوم و دانش بشری بصیرتی نوین می بخشد و قس علیهذا...

اما در واقعیت امر، بی تردید سهم او در این امور حتی از سهم سایر دولتمردان نیز کمتر است. وانگهی، سیاهه نام خود آن حضرات هم در این موارد جز پرده استتاری بر رنج و زحمت فاعلان اصلی قضایا نیست. با تمام این احوال، باید اذعان داشت که در یک مورد کلیه جباران تاریخ هنر و لیاقت دولتمردی از خود نشان داده اند و شاهد موفقیت را نیز در آغوش گرفته اند: در آن انتقال حربه های موفق سیاست داخلی به قلمرو سیاست خارجی، در آن زمینه هایی که موفقیت در گرو هجومی ناگهانی و غافلگیر کننده، عهد شکنی و خیانت و سرانجام، بیرحمی مطلق بوده است. درجه پیروزی و کامروایی آنها طبیعتاً، به حال و وضع طرف مقابلشان — یعنی به وضعیت مخالفان — نیز وابسته است، لیکن جباران به هر حال، در چنین زمینه هایی خبره و کار

کشته‌اند. البته، این روشها یک نقطه ضعف اساسی دارند و آن این که تا زمانی موفقیت‌آمیزند که ملت‌های همسایه به گنه و گنشن شگرد مربوطه پی نبرده باشند. اما ملت‌های همسایه بسیار زودتر و ساده‌تر از ملت خودی به معنای واقعی و علل توسل به این روشها آگاه می‌شوند؛ چرا که آنها برای اندیشیدن، تحقیق و تفحص در باره امور مربوطه، از آزادی برخوردارند و می‌توانند از طریق حلاجی مسائل نتیجه‌گیری کنند و تصمیم بگیرند. چنین بوده است که جباران - تقریباً همیشه در آغاز کار - در عرصه سیاست خارجی به پیروزی‌هایی دست یافته‌اند. لیکن همین موفقیت‌های اولیه، معمولاً در نهایت امر به شکست‌های فاجعه‌بار منجر شده است.

فرجام کار جبار ما کیاولی، نمونه و سرمشقی در این باره است. هرچه داستان او باز گفته شود، باز هم کم است:

سزار بورژیا^۵، در پایان کار به اسارت درآمد و رعیت و افسر جزء ارتش بیگانه شد. جبار خائن به سزای خود رسید. به محض آنکه دامنه جفاکاری خویش را گسترش داد و قصد از میان برداشتن کسانی را کرد که قادر به سلب آزادی و امکان تلافی جویی از آنها نبود، خود مورد خیانت واقع شد.

اغلب با این نظریه مواجه می‌شویم که نظام جباریت خود به خود فرو خواهد ریخت و متلاشی خواهد شد. اما تجارب تاریخی بر چنین برداشتی صحه نمی‌گذارند و آنرا تأیید نمی‌کنند. تاکنون هرگز پیش نیامده است که قدرت راساً وادهد و ازاریکه به زیر آید. پاره‌ای از مورخین دریافت دیگری را به میان می‌کشند. آن‌ان می‌گویند: «هر قدرتی که به تردید و دودلی گراید، سست می‌شود و رو به اضمحلال می‌رود.» این نظریه هم عمق چندانی ندارد. مورخان نامبرده - کسانی که چون اشپنگلر^۶ برداشتی رمانتیک از

۵. Cesare Borgia (۱۵۰۷ - ۱۴۷۶)، برادر لئوکریس بورژیا، فرمانروای ایتالیایی که با حيله و نیرنگ کلیه مخالفان خود را به قلعه‌ای در ایتالیای مرکزی کشاند و در آنجا خفه کرد (۱۵۰۲). پس از مرگ پدرش و پاپ شدن پولیوس دوم، به سرآشوب سقوط افتاد و سرانجام به دربار دشمن سابق خود ژان البره پناه برد و در خدمت ارتش او درآمد تا هنگامی که به قتل رسید. وی برغم هوش و دانشی که داشت، آدمی بیرحم و خیانت‌پیشه بود. (م)

۶. Oswald Spengler (۱۹۳۶ - ۱۸۸۰)، فیلسوف آلمانی، اثر مهمش «سقوط مغرب زمین» تحت تأثیر آراء نظریات فلسفی - فرهنگی گونه و نیچه بود. (م)

موضوع قدرت دارند—متوجه نیستند که آن سستی و وضعفی که به نظر آنها می‌رسد، در حقیقت نشانه قوت و صلابت مخالفان است. ما خود در بالا اشاره کردیم که هر آینه قدرت به سازش و قرار و مدارهای میانه جویانه روی آورد، از دست می‌رود و مضمحل می‌شود. باید بلافاصله این جمله را تکمیل کنیم که: «تنها آن قدرتی به سازش و میانه روی روی می‌آورد که دیگر بازنده و از دست رفته محسوب می‌شود.»

ضعف و سستی نتیجه نرمش و انعطاف نیست، موجب و علت آن است. نظام جباریت خود به خود از هم نمی‌پاشد، باید آن را در هم شکست و فروپاشاند. یکی از کارهای جبار این است که به اقتضای افسون جادویی قدرت، مقرر می‌دارد که تمامی قدرت حاکمیت را به هویت او مربوط کنند. او با این کار بطور دائم دیگران را به قتل خود برمی‌انگیزد. البته کسانی که برای سوء قصد به جان او وارد عمل می‌شوند، به همان خبط و شبهه‌هایی دچارند که — البته منشاء رواج آنها خود جبار است و همانطور که گفتیم — خود او نیز به برخی از آنها باور آورده است. قرائن تاریخی نشان می‌دهند که جبار گشی‌های پی در پی نیز مشکل گشا نبوده است. یکی می‌رود و دیگری جایش را می‌گیرد. شخص جبار تغییر می‌کند، ولی نظام جباریت ثابت می‌ماند. تردیدی نیست که مرگ جبار ضربه سختی به رژیم وارد می‌آورد، اما اثر واقعی این خسران، مربوط است به درجه تعالی افکار ملت و توش و توان نیروهایی که بر ارج و ارزش آزادی آگاهند و حاضرند همه چیز خود را در راه کسب آن فدا کنند. اگر این نیروها به حد کفایت رسیده باشند، جبار بموقع راه گریز در پیش خواهد گرفت. او زمانی به این کار مبادرت می‌کند که بر اثر ضربات سهمگین آزادیخواهان، نظام جباریت در حال فروپاشی باشد. او خواهد گریخت، یا به وادی ماجراجویی و یا — بندرت — به آغوش مرگ.

جبار ساقط شده از مسند حکومت، مورد استهزاء و تحقیر خلق الله واقع می‌شود؛ زیرا اکنون دیگر هر کس و نا کسی می‌تواند حقایق را درباره کارهای او بشنود و بداند. او مورد لعن و نفرین قرار می‌گیرد. فریب خوردگان از او دل آزرده‌اند، چرا که او را مسئول فریب خود می‌دانند. در عین حال، اکثر مردم مدعی می‌شوند که از مدت‌ها پیش به کید و نیرنگ او پی برده

بوده‌اند. اکنون حقیقت موضوع — که مردم شهامت درک و پذیرش آنرا نداشتند — با تمام صلابتش آشکار شده است. در این میان، کسانی که حرفه‌شان عبارت پردازی و تولید افکار عمومی است، با شتاب تمام دست به کار می‌شوند و داد سخن می‌دهند: «دیگر هیچ گاه چنین نیرنگ و فریبی روی بازگشت نخواهد دید و این ملت دیگر هرگز جباریت را تحمل نخواهد کرد!»

اینجاست که جبار درمی‌یابد که بازی خورده واقعی خود او بوده است. اوست که به نیرنگ همه چیزش را از دست داده است: رؤیاها و قدرت و منزلتش را! او فریب همان‌هایی را خورده است که اکنون سنگسارش می‌کنند. به صرافت می‌افتد که ساحر شدنش به سبب ایمان و اعتقادی بوده است که مردم به پای او ریخته‌اند، اما حتی در این اوقات هم، او باورش را به سحر و جادوی خود حفظ می‌کند و در گنج تبعید گاهش، انتظار روزی را می‌کشد که بار دیگر به سر کار و مقام خود باز خوانده شود. از قضا، مواردی نیز از فرا خوانده شدن مجدد جبار دیده شده است.

کسانی که کارشان افسانه پردازی پیرامون شخصیت هاست و سیر پیدایش جباریت را از بطن منش فرد جبار استنتاج می‌کنند، واقعیات و امور عینی بسیار مهمی را وارونه می‌بینند. هیچ جباری بدون کسانی که او را علم می‌کنند و به او ایمان می‌آورند، موضوعیت نمی‌یابد. با وجود هر فردی که آماده پیروی و اطاعت از نظام جباریت باشد، یک خشت از مفروضات و مقدمات روانشناسانه بنای چنین رژیم نیز فراهم شده است. تا زمانی که حرص قدرت طلبی را چون نوعی بیماری تلقی نکنند و از افراد قدرت جو، چون روان پریشانی خشونتگر و اشخاص طاعون زده، احتراز نشود، از دیدگاه روانی خطر وسوسه و اغوا به طرف جباریت کماکان وجود دارد. واضح است که جنبه روانی تعیین کننده نیست و سرنوشت این پرسش که آیا جباریت واقعیت خواهد یافت یا خیر، در جای دیگری رقم زده می‌شود.

این دیگر بر عهده تعلیم و تربیت است که — برغم چهارچوب تنگش — هر آنچه در توان دارد به کار بندد تا نوباوگان را از خطر حرص و آرزو قدرت جویی در امان نگه دارد و نگذارد نوجوانان گرفتار ترس، و بخصوص

ترس تهاجمی شوند. این نوع ترس، افرادی خطرناک برای خود و برای دیگران به بار می آورد. غلیان ترس تهاجمی است که فرد را، درست در هنگامی که الهه و معبود دیگران می شود، به صورت ابلهی مفتون و دیوانه خویش درمی آورد، و او را در لحظه ارتکاب شنیع ترین فریبکاریها، به فریب خورده نهایی تبدیل می کند.

هر آینه ستمدیدگان بتوانند خود را از شر انواع ترس و رعب برهانند و بی پرده به جبار بنگرند، آنگاه به وجود نقاب تزویر و ریایی که بر چهره اوست پی می برند و پس از آن کار ساقط کردن جبار سریعتر و سهل تر پیش خواهد رفت. این خوف و رعب است که در چشم ستمکشیدگان از او غولی بی شاخ و دم می سازد. اگر بموقع جای جُبِن را، جرأت پر کند، دیگر برای آن دلچکِ شیاد، هیچ امکان تلبیس و درآمدن به هیأت خدا گونه باقی نخواهد ماند.

حال اگر نقش ترس در سیر تکوین جبار و پیدایش نظام جباریت بصراحت روشن شده باشد، دیگر دانسته شده است که جرأت و شهامت در واقع کار کرد آگاهی و وقوف عمومی و فردی است. نا آگاهی اجتماعی و نبود اعتماد به نفس در نزد مردم، از جمله اصلی ترین مفروضات و مقدمات به وجود آمدن جباریت است.

و اما پرسش مهمی کماکان به جای خود مانده است: «چرا انسانها چنین سهل و آسان به نعمت و موهبت آزادی — که پیوسته آنقدر به تجلیل و تحسین آن می پردازند — چوب حراج می زنند و بسادگی آنرا از کف می دهند؟»

آزادی تبلور و تأثیری است ناشی از روابط و مناسبات اجتماعی، از این لحاظ بررسی در جوهر و جوانب آن بر عهده ما نیست.

ولی مشاهدات روانشناسانه مؤید نکته ای است: برغم آنکه آزادی گاه به این صورت و گاه به آن صورت، کم و بیش وجود داشته است، ولی آزادی علی العموم هنوز مستقر نشده است. اگر نقل کانت را بپذیریم که مبنای آزادی فرد را در وجود و جریان آزادی همگان می داند، آنگاه سهولت می توان دریافت که چرا آزادی تا کنون به مثابه مناسباتی واقعی و گسترده پدیدار نشده است.

واضح است که آزادیهای گوناگون، با وجود تنوع و کثرت اشکال آنها باز هم رویهم رفته، کمتر از آزادی همگان است. پس شاید پُرخطا نگفته باشیم، هرآینه پاسخ این پرسش را که چرا بشر بسادگی آزادیهای متفرقه اش را از کف می نهد، در این نکته بیابیم که این آزادیها مجموعاً اندکند و آدم حاضر می شود در راه وقوع معجزه - یعنی آزادی تام و همگان - آنرا قربانی کند. اما در این راه اسیر فریب می شود، زیرا معجزه ای در کار نیست. انسان بابت آن سراب، آزادیهایش را از دست می دهد و این آزادیها به محض آنکه از دست رفتند، قدر و ارجشان بیش از اندازه معلوم می شود. همین که دیگر همان آزادیهای برباد رفته بسادگی به کسی داده نمی شود، خود به اندازه کافی دلیل مثبت قدر و قیمت والای آنهاست. برای کسب آزادی راهی جز مبارزه نیست و آنچه بدون پیکار دریافت شود، هیچ گونه ارزشی ندارد.

زندگانی سرد و کسالت بار روزمره، موجب خوار شدن آزادیهای موجود می شود، ولی به دنبال غوغا و هیاهوی غیر منتظره نظام جباریت، بار دیگر قدر و منزلت آنها بالا می رود و اهمیت وجودشان بر مردم آشکار می شود. انکشاف تاریخی مستلزم عبور از موانعی است که نه کسری بردار است و نه در این مورد بخشی در کار. همینکه عمر جباریت به مثابه مقطعی میان دوره ای به پایان رسید، باز از سر نو همان موانع و معضلاتی را که جباریت وعده حل و گشایش معجزه آسای آنها را فریاد کرده بود، در سر راه تکامل جامعه می بینیم.

به پرسش دیگری هم باید پاسخ داده شود: «چگونه است که مردم کوهی از حرفها و ادعاهای رنگارنگ و وعده های سرخرمن را از یک نفر می پذیرند و تازه او را مطلقاً خطا ناپذیر و در ردیف و تراز خدایان قرار می دهند؟»

اینکه در قرن بیستم هنوز هم چنین رویدادهایی به وقوع می پیوندد، نشانه آشکاری است از وجود کاستی و کمبود شگفت آور فعالیت آزاداندیشان، از هر نوع و به هر مفهومی که تصور کنیم. می دانیم که مردمان آزاده فکر، سالیان متمادی، و با پشتکاری قابل توجه، علیه منافزیک مبارزه و فعالیت کردند؛ اما آنان توجه کافی به این امر نشان ندادند که نزد مردم عوام، مسأله

اعتقاد به شیطان بسیار ریشه دارتر از دیگر باورهاست. وظیفه اولی ریشه کن کردن این اعتقاد خرافی است. آزاداندیشان توجه نکردند که راه درست مبارزه علیه یک نیاز، عبارت است از ایجاد شرایط و موقعیتی که حاوی پاسخ دیگری به آن نیاز باشد و یا بقای آنرا بطور کلی بیهوده و نالازم کند. آیا کسی — هر قدر هم از خدا بی خبر و ملحد باشد — پیدا می شود که در این معنی تردید کند که اعتقاد به خدا پمراطب با شرف و حرمت انسان سازگارتر است تا باور به یک جبار؟

همین جا باید بگوئیم آنهایی که اعتقادی به پیشرفت و ترقی ندارند و تمدن را شکست خورده می انگارند، در ارزیابی خود محق نیستند و راه خطا می روند. تیر پیشرفت و ترقی بشر به سنگ نخورده است، مسأله این است که تمدن به آن اندازه که تصور می رود، گسترده نشده و وسعتی عام نیافته است. در اوضاع و احوال بشر کنونی، هنوز هزاران رشته عقب افتاده وجود دارد که در راه پیشبرد و ترقی آنها کارچندانی صورت نگرفته است و همین کسریهاست که موجب می شود انسانهای این قرن — گیرم در شکل و شگردی مدرن — به جادو و جنبل روی آورند و به تیره ترین انواع خرافات دخیل بندند. مادام که شرایط و مناسبات زاینده اوهام و خرافات، باقی است، ظلمت کهنه پرستی هم دوام دارد و بیشتر از عمر ما نیز دوام خواهد داشت.

کهنه پرستی و خرافاتی که فرد جبار با اتکای به آنها به جایگاه خدایی می رسد، از شرایطی برمی خیزد که نافی زندگی انسانی است و نمی گذارد مردم، صاحب خود آگاهی و اتکاء به نفسی نقاد و جرأت بخش شوند. تبعیضات اجتماعی و افتراقی که بین انسانها وجود دارد، موجب وجود — بلکه بروز — فرآیندی است که جبار آفرین می شود. و به این ترتیب، وضعیت ظالمانه و غیر قابل بخشش، مکافات پس می دهد؛ وضعیتی که در آن توده عظیمی از انسانها، به چنان پستی و فلاکتی گرفتارند که دیگر تاب تحمل بار شرافت و حفظ حرمت خود را نیز از دست داده اند.

البته نیاز دیگری هم وجود دارد که پاسخ به آن موجب تسهیل کار جبار می شود. هرملتی به راهبر و راهنما احتیاج دارد. این که اکثر این راهبران، فریبکار از آب درمی آیند، صدمه و خسرانی است که از رهگذر این احتیاج به

مردم وارد می شود، ولی این لطمه نافی آن نیاز و تمنا نیست؛ نیازی که از قضا، در دورانهای سختی و ناچاری بیشتر خودنمایی می کند.

تفاوت بین راهبر راهگشا و شارلاتان عوامفریب — یعنی جبار — نه فقط از نظر سیاسی، که از جنبه روانشناسانه نیز حائز اهمیت فراوانی است. از این رو، مایلم در بخش آخر این نوشته، به برخی از پرسش هایی که در این مورد مطرح است پردازم.

فصل شش

رهبریت و جباریت

«قدرتِ زیاده از حد و طولانی، حتی شریف‌ترین انسانها را نیز فاسد می‌کند.»

«هیچ چیز به اندازهٔ ضعف و حقارتی که به حمایت زور و خشونت پشت گرم می‌دارد، سلطه طلب نیست.»

(ناپلئون)

از دیدگاه جامعه‌شناسانه می‌توان بدرستی دریافت که چرا جباران عصر جدید به هر کاری دست می‌یازند تا نه چون جبار، بل به مثابهٔ رهبر جلوه کنند. استنباط جامعه‌شناس از این واقعیت، آن است که در دوران ما، شعور اجتماعی پیشرفت‌های مهمی کرده است. ولدا، جبار جرات نمی‌کند در جهت خلافِ نظر مردم قرار گیرد، بلکه تلاش دارد تا نقش راهبر و قافله‌سالار آنها را ایفاء کند.

اما از دیدگاه روانشناسانه، ذکرپاره‌ای از خصوصیات رهبر، شایان اهمیت است تا وی را هم‌تراز جبار ندانیم. رهبریت نیرویی است که برغم

برخی ظواهر مشترک، نباید آنرا با جباریت اشتباه کرد. رهبریت در مواقع حساس، حریف جباریت به شمار می‌رود و یکی از عوامل مهمی است که در جهت از میان برداشتن آن و رفع شرایط و اوضاع و احوالی زاینده‌اش عمل می‌کند.

بد نیست در آغاز به قرینه‌ای توجه دهیم: وقتی عده‌ای به گردش گروهی می‌روند، در طول راه، بنا به حال و حوصله و تمایلاتشان، گاه همه با هم و گاه به صورت دسته‌های پراکنده، طی طریق می‌کنند. مقصد قبلاً تعیین شده و بر سر راهی که باید پیمود توافق به عمل آمده است و خلاصه آنکه، نیازی به هدایت و راهبری نیست.

حال اگر در میانه راه، شرایط بنحوی تغییر یابد که انجام گردش با مخاطراتی روبرو شود، مثلاً مسأله عبور از میان خطوط دشمن مطرح شود، قضیه بکلی فرق می‌کند و قرار و مدارها ضرورتاً مورد تجدید نظر واقع می‌شود. گروه یاد شده بناچار به وضع مقررات خاصی می‌پردازد؛ به تقسیم کار و تحویل وظائف دست می‌زند و طوری این عمل را انجام می‌دهد که حاصل آن مثبت و دلخواه باشد. از اینها گذشته، گروه مسائل مربوط به تنظیم وظایف و تقسیم کارها را به فردی شایسته محول می‌کند و امر اتخاذ تصمیمات جدید و یا تغییر در تقسیمات جاری را در زمره وظایف او قرار می‌دهد. به او اختیار داده می‌شود — در صورت لزوم — با مشورت همگانی یا بدون آن، رأساً تصمیم بگیرد. و البته مسؤل عواقب آنها نیز خودش خواهد بود. (مضمون ابتدایی دیکتاتوری ژم باستان نیز چنین بوده است.)

اراده کلی نماینده خود را در شخص رهبر متجلی می‌کند و در ضمن به عالی‌ترین مقام اجرایی دست می‌یابد. این مقام تحت فرمان کسانی که آن را به وجود آورده‌اند، قرار دارد و در هر زمانی قابل تغییر و عزل است.

جنبش‌های توده‌ای در زمانهایی پا می‌گیرد که نیاز به وجود رهبریت نیز سخت احساس می‌شود: دورانهایی مبتلا به ناچاری و اضطراب عمیق، یا گرفتار بحرانهای اوج یافته؛ و چنین اوضاعی است که تعیین تکلیف قطعی می‌طلبد. در میان یک نهضت انبوه، فردی به رهبری برگزیده می‌شود که امتحان خدمت و فداکاری در راه اندیشه آن نهضت را با موفقیت از سر گذرانده

باشد. کسی رهبر می شود که خادم اندیشه است؛ حال آنکه جبار، آقا و ارباب آن است و تا هر جا که نقشه هایش اقتضاء کند، ایده را مورد تجاوز قرار می دهد؛ ایده ای که پیروانش از بلایی که بر سر آن می آید بی خبر بمانند و ندانند چه کارهایی به نام آن انجام می شود، یا نتوانند آنرا مورد بررسی قرار دهند، عمیقاً از ارزش افتاده و از دست رفته است. رهبر خود را در برابر مردم و مراجع دیگری که به او تفویض قدرت می کنند، مسئول می شمارد و پیوسته آماده پاسخگویی است. آنجا که جبار می گوید: «شما قدرت را به من واگذار کرده اید، حال دیگر هیچ نیرویی در دنیا نمی تواند مرا از مسندی که بر آن تکیه زده ام به زیر بکشد»، رهبر ندا می دهد: «قدرت من چه بسا کمتر از قدرت تک تک افرادی است که پیرو منند. هر فردی دچار خطا می شود. اعتراف به این امر هم، الزامی و پراهمیت نیست؛ اما اگر من مرتکب خطی شوم و دیر بدان پی برم، و یا حاضر به اقرار و جبران آن نشوم، در حق ایده جنایت کرده ام، چندان که گویی به خصم خطرناک آن بدل شده ام.»

جبار از مردم متوقع است که او را خطا نپذیر شمارند. اما رهبری که چنین انتظاری داشته باشد، در واقع کوهی مسئولیت بر دوش خود می گذارد و تاب و توان رهبریت را از کف می دهد.

بنابر این، بر خلاف وضع جبار، کاردانی و توانایی یک رهبر واقعی، پیوسته تحت آزمایش و تجربه قرار می گیرد. هر آینه رهبر به قدرتی که در حد احتیاج و وظایفش به او تفویض شده عادت کند، از دیدگاه روانشناسانه مرتکب اشتباه خسران باری شده است. رهبر می بایست به قدرت، همانگونه که در واقع هست بنگرد: همچون باری فوق العاده سنگین، خطری دائمی و مسئولیتی کمر شکن. مبارزه بر سر قدرت اجتماعی، نزاعی است بجا و با معنی، ولی طرفین این منازعه تا جایی مشروعیت دارند که در صدد کسب سهمی بیش از آنچه اصولاً برای دیگری قائلند، نباشند.

رهبر خوب می داند عاملی که او را تا به آنجا رسانده، همان اندیشه است. او می فهمد که دامنه اندیشه پایانی ندارد، رو به آینده باز است و تا افقهای نامتناهی، کمال یافتنی است. او در راه تحقق ایده به مبارزه ای توأم با پیگیری و ممارست دست می زند، اما سعی وی مصروف ساختن آیه های چزمی

نیست؛ جزمیاتی که بدون هر گونه اما و اگر، امر به قبول و ایمان به آنها صادر شود. رهبر چون آموزگار است و آموزگاران حقیقی، بخوبی می دانند که در راه نیل به مقاصدی که نیاز به اقناع و استدلال دارد، از هر گونه اعمال جبر — حتی به صورتی زیرکانه و به لطائف الحیل — احتراز باید جست. شخصیت رهبر به گونه ای است که او را در برابر دشمن، سرسخت و سازش ناپذیر می کند، اما رفتارش در مقابل مردم خودی، مثال بارز رفتار مربی و آموزگار بی چشمداشت است و همچون یک فرد، خود را پایین تر از اجتماع قرار می دهد.

رهبر پیوسته در معرض خطر است و این خطر، نه فقط از جانب خصم، بلکه از طرف مردم — یا دست کم بخشهای عقب مانده آنها — نیز هست که می کوشند به او چون ساحری افسونگر بنگرند و از او یک جبار بسازند. چه بسا اتفاق می افتد که رهبر به دام این فریب گرفتار آید، چرا که آن جماعت نام او را چون پرچمی به اهتزاز در می آورند و ظهورش را امری الهی قلمداد می کنند. پرسش این است که او در برابر این نمایش فریبنده چه خواهد کرد؟ تاب و توان ایستادگی و بصیرت کافی خواهد داشت یا خیر؟ با پاسخی که او می دهد، نه تنها سرنوشت بعدی خودش را رقم می زند، بلکه بر فصلی از تاریخ نیز تأثیر بسزایی خواهد گذاشت.

ماکسمیلین روبسپیر^۱ نمونه یک رهبر بود؛ رهبر انقلاب کبیر فرانسه. هر کس که از سیر زندگی او مطلع باشد، به این سادگی او را در ردیف جباران جای نخواهد داد. در قلب این مرد، آتش ایده انقلاب شعله ور بود (قالب اندیشگی این شعله همان نظام فکری روسو است) و از انقلاب هیچ گونه نفع شخصی نمی خواست. او بحق مرد فساد ناپذیر خوانده می شد، در زمانی که بسیاری دیگر سرگرم اندوختن مال و منال و تمام چیزهای فساد آور بودند، این خصیصه در او جلوه بارزی داشت.

۱. Robespierre (۱۷۵۸-۱۷۹۴)، شخصیت معروف انقلاب کبیر فرانسه، ملقب به فساد ناپذیر. او تحت تأثیر افکار روسو بود و رهبر ژاکوبنها شد. عضو کمون پاریس در ۱۷۹۲. در دوره وحشت رقبای مهم خود را نابود کرد. عاقبت توسط باراس و سپاهیانش دستگیر شد و همراه چند تن از همدستانش با گیوتین اعدام شد. (م)

اما فرجام همین مرد چون پایان کار یک جبار شد. آنگاه که مورد اصابت گلوله قرار گرفت و از خودبی خود، به سوی تیغه گیوتین کشانده می شد، هیچ کس گامی در جهت دفاع از او برداشت؛ گویی جباری ننگون بخت و قدرت از دست داده را به مسلخ می بردند. پیش از آن، سن ژوست^۲ به او اطمینان داده بود که ارتش به وی وفادار خواهد ماند و انبوه اهالی پاریس نیز برایش ابراز احساسات کرده بودند. با این حال، وقتی «تابلین»^۳ ها و «فوشه»^۴ ها او را کشتند، کسی نبود که از جای برخیزد و سپربلای او شود. پیشتر، حتی قاتلان او هم برایش کف زده بودند؛ همان دیروز واقعه! اما آنگاه که رخت از جهان برمی بست، چه اندک بودند کسانی که پیرامون او قرار داشتند. یک رهبر چنین نمی میرد. این نوع مرگ، به پایان کار جباران می مانست.

آیا او جبار بود؟ رو بسپیر افراد بیگناهی را که پیشتر جزء یارانش محسوب می شدند، به تیغه گیوتین سپرده بود. اما چه کسی می توانست ثابت کند که او با وقوف بر معصومیت آنها به چنین اقدامی دست زده بود؟ چه کسی می توانست منکر شود که او از نظر گاهی ذهنی، با دلائلی مقنع و محکم، آنها را خطرناکتر از دشمنان آشکار انقلاب شمرده بود؟ در اینجاست که روانشناس بدرستی از قضاوت مبتنی بر نیت و خواست ذهنی افراد، سر باز می زند و بر آن است که کردار را پایه و معیار قرار دهد. عدالت تاریخ جز در باره اعمال انسانها، حکمی صادر نمی کند. انگیزه ها، چه درست و چه نادرست فهمیده شده باشند، به همراه صاحبانشان، دارفانی را ترک

۲. Louis Saint Just (۱۷۹۲-۱۷۶۴)، انقلابی فرانسوی، از طرفداران رو بسپیر که در سقوط ژیروندن ها نقش مهمی داشت. (م)

۳. Tablien (۱۸۲۰-۱۷۶۷)، انقلابی فرانسوی، دبیر کمون و عضو کنوانسیون. در قتل عام سپتامبر ۱۷۹۲. او در دوره وحشت نقش مؤثری داشت. از رهبران کودتای ترمیدور که باعث سقوط و سپس اعدام رو بسپیر شد. (م)

۴. Fouché (۱۸۲۰-۱۷۵۹)، وزیر پلیس فرانسه. با آغاز انقلاب به آن پیوست و به عضویت کنوانسیون انتخاب شد (۱۷۹۲). از رژیم دوره وحشت حمایت کرد. در قتل عام بیرحمانه لیون شرکت داشت و در برانداختن رو بسپیر مؤثر بود. در ۱۷۹۹ بار دیگر به وزارت پلیس فرانسه منصوب شد. بعدها در کودتای ۱۸ برومر ناپلئون پشتیبان او شد. (م)

می گویند، در حالی که اعمال — به مثابه تجسم قطعی و معین آن انگیزه‌ها — به پای میز محاکمه کشانده می شوند. آیا حقیقتاً دمولین^۵ و دانتن^۶ به نظر روبسپیر، ضد انقلابی بودند؟ این جنبه از مسأله اهمیت زیادی ندارد. مهم آن است که او با صدور حکم نابودی آنها، در واقع فضای موجود بین خود و قاتلان بعدی خویش را باز و بی حائل کرد و بدین سان بر وفق مراد قاتلاننش، مقدمات قتل خود را فراهم آورد. آیا او خود بر این نکته واقف نبود؟ این قبول که او احتمالاً مرتکب اشتباهی شده بود، ولی مسأله این است که خود او، درست به سبب خطاهایی نظیر آن، افراد را محکوم به اعدام کرده بود؛ او بود که روی چنین اعمال عادی انگشت گذاشته و همچون خطاهای نابخشودنی جزای مرگ برای شان تعیین کرده بود. او بود که با این روش خود، اصل خطاپذیری رهبران را مورد انکار قرار داده بود. عمل او بدین معنا بود که او خود را خطا ناپذیر می شمرد و پای این ادعا را با خون یارانش مهر می کرد. او که با این طرز رفتار، به سان یک جبار، دیگران را به کام مرگ و نیستی می فرستاد، در واقع از دیدگاه اصول، برپای حکم مرگ خود نیز امضاء گذاشته بود. بدینگونه بود که یک رهبر، قربانی همان توهماتش شد که یک جبار گرفتار آنهاست. رهبران می بایست خود را از شر ابتلا به چنین خبطهای سنگینی محفوظ نگه دارند و اجازه ندهند مقاصد و اهداف مبارزه آنها فاقد معنی و مفهوم شده، از ارج و اعتبار افتاده و به ضد خود بدل شوند.

روبسپیر آشکارا اعلام می کرد تصمیم دارد فضیلت و نیکی را توسط رُعب و وحشت به حکومت برساند و از همین طریق حاکمیت این ارزشها را پایدار نگه دارد. او مرتکب اشتباهی وخیم و جبار گونه شد. او فضیلت و نیکی علی القاعده را با فضیلت شخصی خود عوضی گرفت و خوف ساطع از چنین خصیصه‌ای را با رُعب و وحشتی، که خود مروج آن شد، همسان شمرد.

۵. Desmaulin (۱۷۹۴ — ۱۷۶۰)، روزنامه نویس و خطیب انقلابی که همراه دانتون توقیف و

اعدام شد. (م)

۶. Danton (۱۷۹۵ — ۱۷۵۹)، از شخصیت‌های تراز اول انقلاب کبیر فرانسه. خطیب محبوب عضو

کمون پاریس و عضو مجلس قانونگذاری، وزیر عدلیه دولت جمهوری. و سپتامبر ۱۷۹۲ عضو

کنوانسیون شد و رأی به اعدام شاه داد. او به دست روبسپیر نابود شد. (م)

لحظه ای به جای آنکه در خدمت ایده باشد، آنرا به خدمت وزیر فرمان خود در آورده. لحظه ای تصور کرد تنها عشق و دلبستگی او به ایده، ناب و حقیقی است و تعلق خاطر دیگران جملگی مشکوک است و ناخالص. این رفتاری بود جبار گونه و تجاوزی آشکار به ساحت همان ایده!

در پایان کار، او به همان نوع مرگی سر باخت که خود حکم اول آنرا رقم زده بود. خصم جباران در مرگی خاص یک جبار جان باخت.

و اما کسانی که تیغ برگردن او نهادند، اینها چگونه آدمهایی بودند که پس از مرگ شخصیت هایی چون دانتن و دمولن، هنوز در قید حیات مانده بودند؟ اینها از کدام قماش از انقلابیون بودند که در زمانی که انقلابیها به نام ضد انقلابی، به کام نیستی فرو می رفتند، توانستند تارهای مکر و حیلۀ خود را به دور انقلاب بتنند؟ اینها مردانی بودند چون فوشه. هنگامی که روبسپیر و سن ژوست کار انقلابیون دیگر را یکسره می کردند، ابراز احساسات و تأیید و احسنت های «فوشه» ها حد و پایدانی نداشت. کسانی چون بارر^۷، یعنی دیرکتورهای^۸ بعدی، افرادی که بشدت نگران جان خود بودند، ولی در آن زمان جسارت و افری از خود نشان می دادند، اینها صادر کنندگان احکام مرگ بودند، چرا که خوب می دانستند هر چه شماره مقتولان بی تقصیر افزون تر شود، روزگار صدارت آنها نزدیکتر خواهد شد.

بدین سان اشتباه و خبط رهبر-خطایی که یا متوجه آن نشد و یا اگر هم بنویسی برد، بدان معترف نبود- مرجب بروز عواقب فاجعه باری شد. اگر روبسپیر با استناد به عوارض احتمالی ای که به تصور او از خطاهای یارانش متوجه انقلاب می شد آن مردان خدمتگزار و ارجمند را از میان برداشت، پس مجازات شایسته اعمال و خطاهای خود او که عواقبشان تحت نام ترمیدور^۹ در

۷. Bertrand Barère (۱۸۴۱ - ۱۷۵۵)، از قاندين حزب مونتانیار، مردی ابن الوقت و همراه قدرتمداران بود. (م)

۸. اعضای دیرکتور یا هیأت مدیره. در تاریخ فرانسه هیأت ۵ نفری که از ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ تا کودتای هجدهم برومر ۱۷۹۹، قوه مجریه این کشور را در دست داشتند. (م)

۹ - ترمیدور، ماه یازدهم تقویم انقلابی فرانسه. کودتای نهم ترمیدور نشانه سقوط روبسپیر و پایان دوره وحشت بود. (م)

تاریخ ثبت است، چه می توانست باشد؟

آری، وجود رهبر و راهگشا از الزامات اوضاع بحرانی است، لیکن دیدیم که گاه این ضرورت برای بشر چقدر گران تمام می شود. در چنین شرایطی است که گاه بعضی مغلوب این نتیجه گیری می شوند که انسانها — با توجه به موقعیتی که گرفتار آند — لایق همان جبارانند که بر آنها ستم می کنند. می گویند، این مردم رهبرانی را که سخت به آنها نیاز دارند، به فساد و انحطاط می کشانند. ولی این فرضیه، با وجود جنبه های مبالغه آمیزش، هیچ گونه کمکی به درک قضایا و فهم عمیق تر مسائل مطروحه نمی کند. وانگهی، از یاد نبریم که تاریخ جایی برای آزمایش امکانات باز نگذاشته است و صحت یا سقم هر نوع پیش بینی، فقط از طریق رویدادهای بعدی معلوم می شود. با توجه به این ناروشنی و عدم اطمینان است که عنصر شور و هیجان در شکل گیری مواضع موافق و مخالف حائز اهمیت فوق العاده ای می شود، زیرا اکثر اوقات همین عامل است که بیش از هر چیز دیگر به احتجاجات خشک، جان و جبروتی خاص می بخشد و تعیین تکلیف می کند.

سخنان زیر می توانست زبان حال استدلالهای روبسپیر باشد:

«برغم همه رویدادها، باز هم حق با من بود. دانتون و یارانش دیگر حال و حوصله ادامه انقلاب را نداشتند. آنها در صدد توقف بودند و چون گرفتار خود پسندیهای آقا نشانده بودند، تصور می کردند در صورت توقف آنها، جریانی که تا آن زمان در امواج آن شناور بودند، از حرکت باز خواهد ایستاد: آنها به رهبران بی مقداری تبدیل شدند که دیگر هیچ رابطه ای با توده مردم نداشتند؛ ماجراجویانی که می توانستند به جباران بعدی مبدل شوند! از این رو، آنها بمراتب از معاندان عادی انقلاب خطرناکتر بودند. و اما من و یارانم، ما پاکباخته انقلاب بودیم و دلبسته آن نیز باقی ماندیم. ما می خواستیم انقلاب را به سرانجام برسانیم، پس ناچار بودیم آنرا از شر انگلهایش نجات دهیم و آن رهبران به چنین طفیلی هایی بدل شده بودند. در این هنگام بود که آنها عربده می کشیدند: انقلاب در حال بلعیدن فرزندان خود است! سبب هیاهوی آنها این بود که سربزنگاه — وقتی که می خواستند انقلاب را تصاحب کنند — غافلگیر شده بودند. البته تردیدی نیست که ما نیز از میان رفتیم و انقلاب برای چند

صباحی نابود شده است، ولی آیا همین رویداد ترمیدور حکایت حقانیت ما نیست؟ و قاتلان ما کیستند؟ دوستان دانتن و مجریان وصایای انقلابیون خسته و ازپا افتاده‌ای که بیشتر در اندیشه حفظ زمینهای اربابی و کاخهای سلطنتی بودند تا توجه به آرمانهایی که ما به خاطرشان جنگیدیم و جان باختیم. ما - قربانیان ترمیدور - در راه انقلاب سر باختیم، ولی دانتن به خاطر اشراف مُرد!»

سؤال این است که اگر این خطابه واقعاً از زبان او جاری می‌شد، حق با که بود؟ از دیدگاه یک روانشناس، رو بسپیر به سبب وجود یک رشته دلائل عینی به چنین عقیده‌ای رسیده بود، در حالی که صحت و صداقت آن رأی تا حدود زیادی به جنبه شخصی و ذهنی او مربوط می‌شد.

دانتن هم می‌توانست چنین گفته باشد:

«انقلاب خاتمه یافته بود و وظیفه بعدی ما حفظ آن و استحکام نتایج و جا انداختن دستاوردهایش در جنبه‌های گوناگون زندگی مردم بود. اگر درست در زمانی که به ثبات و استحکام احتیاج داشتیم، گامهای انقلاب ادامه می‌یافت، لاجرم به تلاطمات شدیدی دچار می‌شدیم. من بموقع متوجه حساسیت شرایط شدم و زمانی که دمولن کتاب تاکیتوس^{۱۰} را به طعنه باز می‌خواند، نکته روشن شد. او با ایما و اشاره می‌خواست آن چیزی را بفهماند که دیگر خود آشکار بود: رو بسپیر، به نام آزادی، در سلک جباران درآمده بود. و جباری که به نام آزادی پا به میدان می‌گذارد، شاید شارلاتانی بیش نیست و هیچ نظام جباریتی تحت لوای او استوار نخواهد شد و باقی نخواهد ماند. رو بسپیر چون یک جبار مُرد، اما ما در نبرد علیه یک جبار و او باش و اجامری که دور او را گرفته بودند و به خاطر دفاع از انتخابات عمومی و صحیح جان باختیم. گذشت زمان نشان داد که ما بر حق بودیم. هیچ کوشش و جدیتی نتوانست انقلاب را از آن مرحله‌ای فراتر ببرد، که ما در برابر تمایلات رو بسپیر به پاسداری از آن برخاستیم. برای رهبر بودن، دلباخته غیرتمند یک اندیشه بودن کافی نیست. رهبر واقعی کسی است که عشق به ایده را با توان و

۱۰ - Tacitus، مورخ رومی. آثار موجودش حاکی از میانجی‌گری عالی اخلاقی و مشتمل بر انتقادات شدید از جامعه رُم است. (م)

بصیرت درک واقعیت پیوند زند و بداند که در هر مقطعی، تا چه اندازه از آن ایده، قابل تحقق است. رو بسپیر فاقد چنین درک و استعدادی بود. او رهبر حاذقی نبود. سبب استحاله او به یک جبار و قاتل انقلاب نیز، همین ضعف او بود.»

بار دیگر باید گفت، از دید یک روانشناس، سخنان دانتن مبتنی بر شواهد و دلائل عینی فراوانی است، ولی صحت و حقیقت استنباطات آن تا اندازه زیادی جنبه ذهنی — شخصی دارد. باید مدت درازی از زمان وقوع حوادث بگذرد تا قضاوتی معقول و قابل اطمینان میسر شود. احکامی که در متن وقوع حوادث و مقارن رویدادها عرضه می شوند، معمولاً دارای پایه و اساس چندان استواری نیستند. وانگهی، روانشناس — در چنین مواردی — رسالت داوری و تعیین حکم را بر عهده نداد. با توجه به این نکات، کاری که می توان کرد ارائه پاره ای رهنمودها است تا به امر پیشگیری از وقوع جباریت کمکی شده باشد:

۱ — رسالت یک رهبر هر قدر مهم و وظائفش هر اندازه عالی مرتبت باشد، باز هم هیچ مقام و مرجعی نیست که بتواند او را از خبط و اشتباه مبرا و مصون بدارد. خطا کردن خصیصه ای است کاملاً انسانی، به محض آنکه یک رهبر این اصل را — یعنی امکان بر خطا بودن و ارتکاب اشتباه از جانب خودش را — منکر شود، خود بانی پیدایش این ظن می شود که او به سمت استقرار جباریت در حال گام برداشتن است.

۲ — اگر به نام یک ایده، تفکر و اندیشه کردن مستوجب مجازات شود، و بر هر انتقادی مهر جنایتی مرگ آور کوبیده شود، یا آن ایده از آن قدرتی در حال زوال — و لذا از دیدگاه تاریخی نادرست و مردود است، یا اینکه اندیشه نامبرده، خود اصولاً مترقی است، ولی با سوء استفاده از نام و اعتبار آن قلع و قمع آزادی توجیه می شود. در این صورت، واضح است که ایده مورد تجاوز و سوء استفاده واقع شده و تحت لوای آن، بر ضدش اقدام کرده اند، ایده در دست کسانی قرار گرفته که دارند آنرا فاسد می کنند و برباد می دهند، گروگانی شده است در دست خصم.

۳ - هر رهبری که خود را از بطن «جماعت اهلی» اش جدا و متمایز کند و خود را تافته جدا بافته ای بنمایاند و خود رأی شود، اصل و قانون بقای آن جماعت را شکسته است؛ همچنانکه جبار نیز پیوسته به این اصل جفا می کند. برعکس، کسی که حق و حقوق جماعت را بار دیگر به آنها مسترد دارد، در واقع ایده را یاری داده است تا به قدرت بحق خویش نائل آید.

۴ - در باب مردگان می توان بسیار افسانه پردازی کرد؛ چرا که آنها دیگر مرتکب خطایی نمی شوند. لیکن قصه پردازی پیرامون زندگان، «آمد نیامد» دارد و امر پرمخاطره ای است، زیرا چه بسا اشخاص زنده ای که در راه حفظ مقام و موقعیت خویش به ایده پشت می کنند و آنرا از اعتبار می اندازند.

۵ - هر آن ایده ای که بکوشد انسان معینی را ما فوق انسانی جلوه دهد، بر ضد همه انسانهای دیگر نشانه رفته است. چنین ایده ای با بشریت به عناد برخاسته است.

۶ - گاه اوضاع و احوال چنان مخاطره آمیز و پیچیده می شود که رهبران نهضت بدشواری می توانند از ایجاد تشابه ظاهری بین رژیم خود و نظامی جبار جلوگیری کنند. داوری درست در این باره، که قضیه از چه قرار است و معنی روند جاری چیست، آیاتجاوزه ایده در کار است یا حفظ و استحکام دستامده های آن مستلزم اقداماتی فوق العاده در آن شرایط خارق العاده است، بستگی به آن دارد که وضعیت و شرایط غیر عادی تا چه هنگام به درازا می کشد و رهبری به چه کوششهای جدی ای در جهت خاتمه دادن به آن دست می زند.

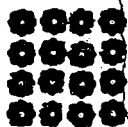
رسالت روانشناس ایجاد و ساختن عقاید سیاسی و یا انتقادی تاریخی نیست. وظیفه او حاوی مسائل کلی تربیتی است. یک مربی مسئول و متعهد پیوسته می کوشد چنان به وظیفه خود عمل کند که هر فرد به خویش، به چشم عضوی از جامعه بنگرد و در تجربه معنوی اش جامعه را چون مقصودی جامع و خود را چون منظوری واحد دریابد. چنین فردی دیگر حاضر نخواهد شد آلت فعل اغراض دیگران واقع شود و یا طوری با هموعانش رفتار کند که گویی ابزار و وسیله ای بیش نیستند. تربیت یافته چنین آموزگاری به حرمت

انسان و احترام به زندگی انسانی معترف است. این روحیه او را از جبار شدن،
یا در آمدن به خیل کسانی که مشوق و ادامه دهنده استقرار جباریت اند، مبرا
خواهد داشت.

وین

اکتبر ۱۹۳۷

دلوند



اندیشه‌های طالبوف تبریزی

مقالات تاریخی

مردی که همه چیز همه چیز داشت

عطا و لقای نیمایوشیج

آینه‌های رو برو

خاطرات هنرپیشه نقش دوّم

فتحنامه کلات

خروج اضطراری

سرود اعتراض

ترجمه

ترجمه

ترجمه